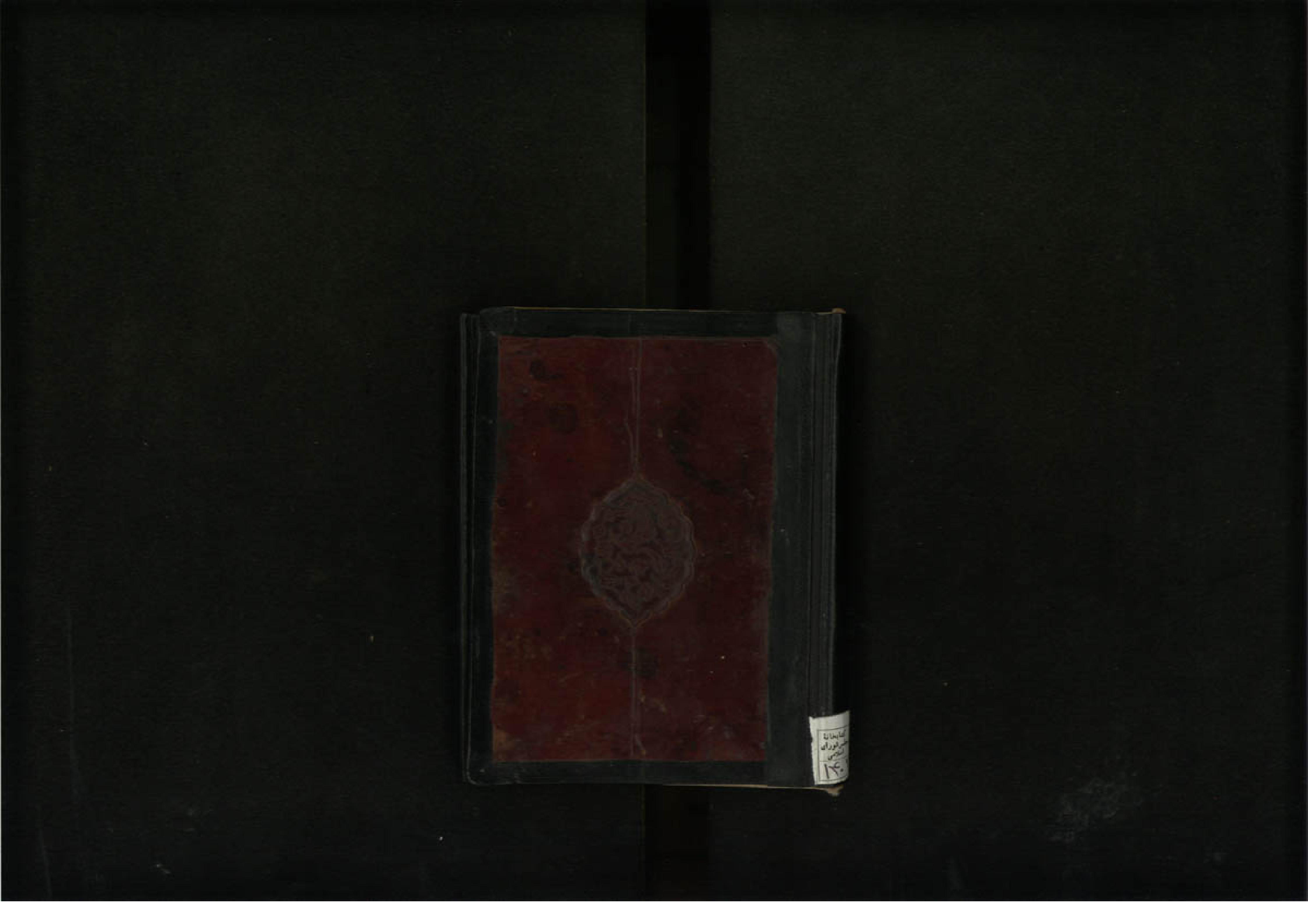
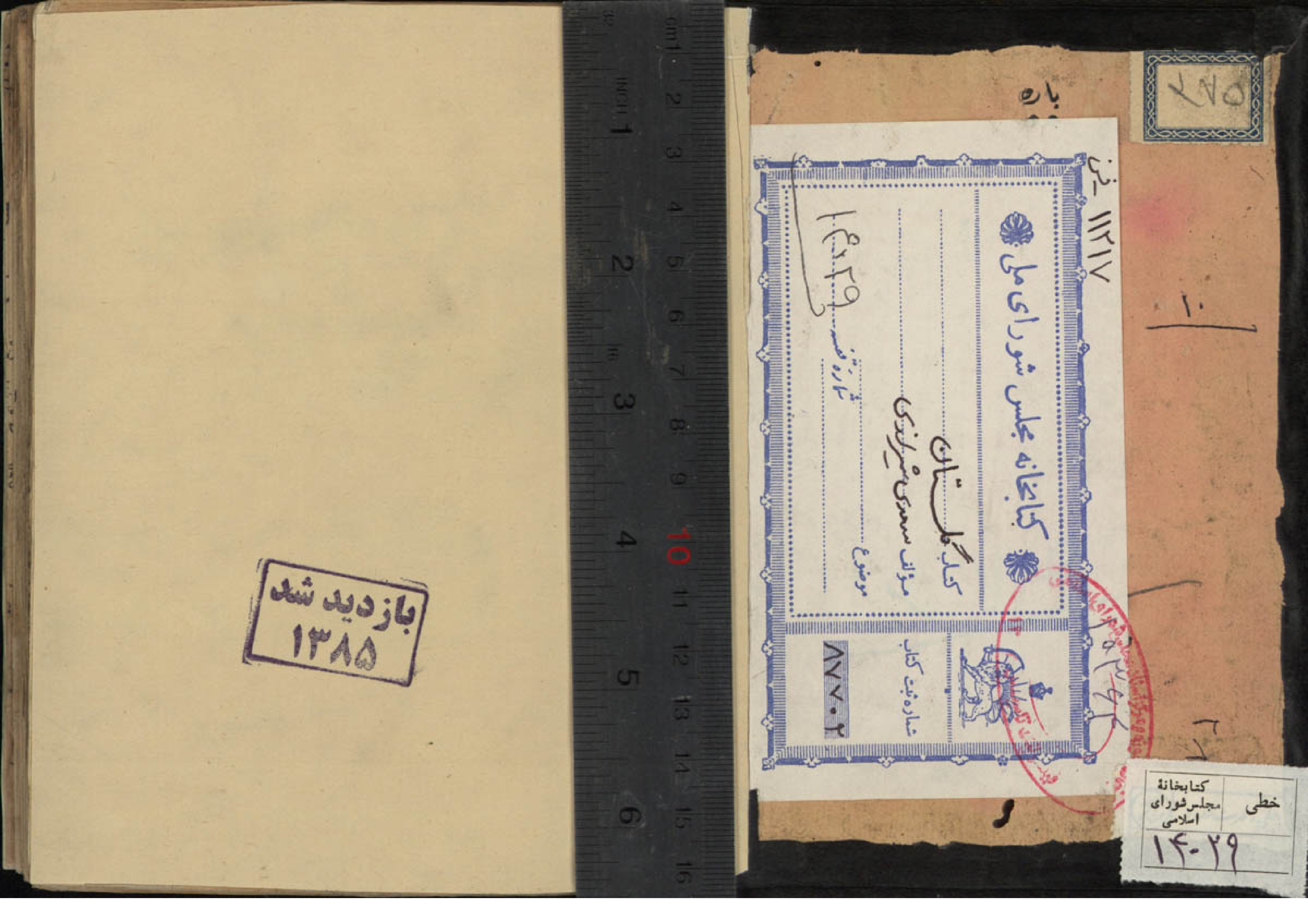
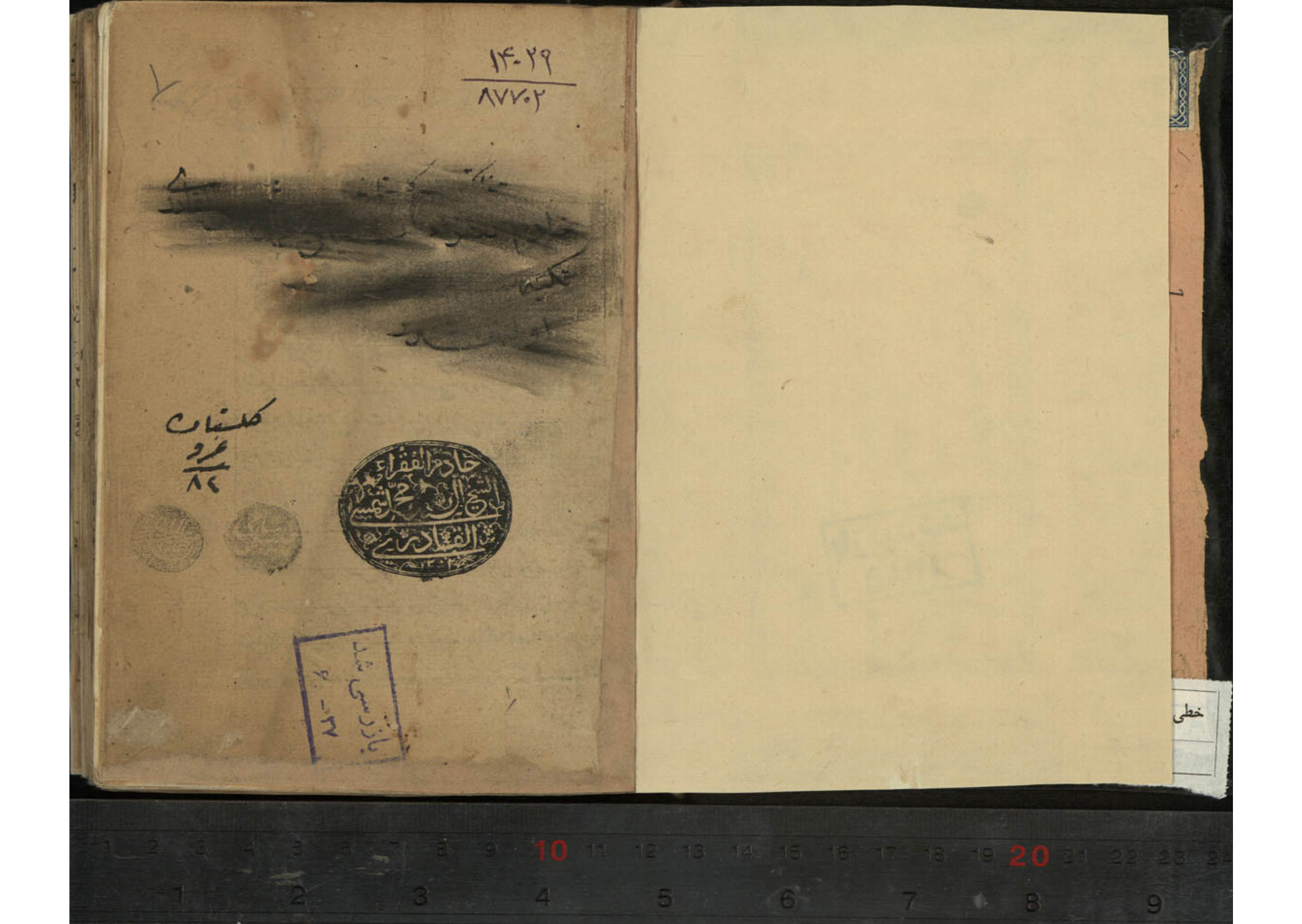



بازدید شد
۱۳۸۵
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب گلستان
مؤلف سعدی شیرازی
موضوع
شماره ثبت کتاب
۸۷۰۲
کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
خطی
۱۴۰۲۹



١٤٠٢٩
٨٧٧٠٢




بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت • هر نفسی که فرو میرود • ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات • پس در هر نفسی دو نعمت موجود شود و بر هر نعمتی شکر واجب • از دست و زبان که بر آید • که از عهده شکرش بدر آید •
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور • قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش • عذر بدرگاه خدای آورد • ورنه سزاوار خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد • باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده • پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
قطعه ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری

دوستان



دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا نبات بنات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ نایی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته قطعه ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان محمد مصطفی علیه الصلوة والسلام شعر شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم بسیم وسیم
بیت چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان شعر بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله • حسنت جمیع خصاله صلوا علیه واله که
که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی دروی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق

حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
ولیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم
و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی
شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه
بنده کرده است او شرمسار قطعه عاکفان کعبهٔ جلالش
بتقصیر عبادت معترفند که ما عبدناک حق عبادتک
و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق
معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان
چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان
آواز یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در
بحر مکاشفه مستغرق شده آنگاه از آن حالت باز آمد یکی
از صاحب او بطریق انبساط گفت ازین بوستان که تو بودی
اصحاب
مارا چه تحفه کرامت کردی گفت بخاطر داشتم چون بدرخت
گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم
چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ
سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
بیت این مدعیان در طلبش بی خبرانند کانرا که خبر شد

خبری



خبری باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم و ز هر چه
گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم و محامد پادشاه اسلام خلد
الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر
میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان قائم مقام
سلیمان و ناصر اهل اسلام شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین
ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله فی ارضه اللهم ارض عنه و ارضه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی
دین ملوکهم رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظر است آثارم از آفتاب
مشهورتر است گر خود همه عیبها بدین بنده در است هر عیب که سلطان
بپسندد هنر است گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی
بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین
در من اثر کرد و گرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین

بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیله وحسناته • وارفع درجة اودائه وولاته • واحرس
نفسه وذویه وذواته • ودمر علی اعدائه وشناته • بما تلی فی القران
من ایاته • اللهم امن بلده واحفظ ولده • نظم لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده
المولی بالویة النصر • کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض
من کرم البذر • قطعه ندانی که من در اقالیم غربة • چرا روزکاری بکردم
درنکی • بیرون رفتم از تنک ترکان که دیدم • جهان درهم افتاده چون موی
زنکی • همه ادمی زاده بودند لیکن • چو کرکان بخون خوارکی تیز چنکی • چو باز
امدم کشور اسوده دیدم • پلنکان رها کرده خوی پلنکی • درون
مردومی چون ملک نیک محضر • بیرون لشکری چون هژبران
جنکی • چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر از اشوب تشویش وتنکی
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابوبکر سعد بن زنکی • ایزد تعالی
ونقدس خطه پاک شیراز را بهیبة حاکمان عادل • وهمت عالمان
عامل • تا روز قیامت • که امان سلامت نکه دارد • قطعه اقلیم
پارس را غم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو توی سایه خدای
ظل اله امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک • مانند استان درت
مامن رضا • بر تست پاس خاطر بیچارکان وشکر • بر ما وبر خدای
جهان آفرین جزا • ان الله لا یضیع اجر المحسنین • یارب زباد فتنه نکه



دارد خاک پارس چندانکه خاک را بود وباد را بقا • سبب
تالیف کتاب کلستان یک شب تامل ایام کذشته می
کردم • وبر عمر تلف کرده تاسف میخوردم • وسنک سراچه
دل را • بالماس اب دیده می سفتم • واین بیتها مناسب
حال خود • میکفتم مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی • چون
نکه میکنی نماند بسی • ای که پنجاه رفت درخوابی • مکر
این پنج روزه دریابی • خجل انکس که رفت کار نساخت •
کوس رحلت زدند بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل •
باز دارد پیاده راز سبیل • هر که امد عمارتی نوساخت • رفت
ومنزل بدیکری پرداخت • وان دیکر بپخت همچنین هوسی •
وین عمارت بسر نبرد کسی • یار ناپایدار دوست مدار • دوستی
را نشاید این غدار • نیک وبد چون همی بباید مرد • خنک
انکس که کوی نیکی برد • بیت برک عیش بکور خویش فرست •
کس نیارد زپس تو پیش فرست • عمر برفست افتاب تموز •
اندکی ماند خواجه غره هنوز • ای تهی دست رفته در بازار •
ترسمت پر نیاوری دستار • هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت
خرمنش خوشه باید چید • مایه عیش ادمی شکمست

تا بتدریج می رود چه غمست • گر ببندد چنانکه نکشاید •
کو دل از عمر بر کند شاید • ور کشاید چنانکه نتوان بست • کو
بسوی از حیات دنیا دست • چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی
بودند باهم خوش • گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین بر آید
از قالب • لاجرم مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل •
بند سعدی بگوش جان شنو • ره چنین است مرد باش و برو •
بعد از تأمل این معنی • مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم • و دامن از صحبت فرا خود چینم • و دفتر از گفتهای پر
یشان بشویم • و من بعد بریشان نگویم • زبان بریده
بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم •
تا یکی از دوستان • که در کجاوه انیس من بودی • و در حجره
جلیس من بودی • برسم قدیم از در در آمد • چندانکه
نشاط و ملاعبت کرد • و بساط مداعبت گسترد • جوابش
نگفتم • و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم • رنجیده نگه کرد و گفت •
قطعه کنونت که امکان گفتار هست • بگوی ای برادر بلطف
و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت
زبان در کشی • یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه

مطلع



مطلع گردانید که فلان عزم کرده است • و نیت جزم که بقیه عمر
معتکف نشیند • و خاموشی گزیند • تو نیز اگر توانی • سر خویش گیر و راه
مجانبت پیش گیر • گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم • که دم بر نیارم و قدم
بر ندارم • مگر آنگه که سخن گفته شود • بر عادت مألوف • و طریق معروف
که آزردن دل دوستان جهلست • و کفارت یمین سهل • و خلاف راه صوابست
و عکس رای اولی الالباب • که ذو الفقار علی در نیام • و زبان سعدی در کام •
قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر • چو در
بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروشست یا پیله ور • قطعه اگرچه پیش
خردمند خاموشی ادبست • بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی •
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن • بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی
فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن • قوت نداشتم و روی از محادثه او
گردانیدن • مروت ندانستم که یار موافق بود • و محب صادق بود • بیت
چو جنگ آوری باکسی بر ستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم
ضرورت سخن گفتیم • و تفرج کنان بیرون رفتیم • در فصل ربیع • که صولت
برد آرامیده بود • و اوان دولت ورد رسیده • پیراهن برگ بر درختان •
چون جامه عید نیکبختان • قطعه اول اردبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان •
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • تا شبی بوستان



بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست
و بشکر اندرش مزید نعمت • هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست
و چون بر می‌آید مفرح ذات • پس در هر نفسی دو نعمت موجود است و
بر هر نعمتی شکری واجب • از دست و زبان که بر آید • کز عهده شکرش بدر آید
اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور • قطعه
بنده همان به که ز تقصیر خویش • عذر بدرگاه خدای آورد • ورنه سزاوار
خداوندیش • کس نتواند که بجای آورد • باران رحمت بی حسابش
همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده • پرده ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد • و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد
قطعه ای کریمی که از خزانه غیب • گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا



دوستانرا کجا کنی محروم • تو که با دشمنان نظر داری • فراش
باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده
تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد • و درختانرا بخلعت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته • و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع
کلاه شکوفه بر سر نهاده • و عصاره تاکی بقدرت او شهد فائق شده
و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته • قطعه ابر و باد و مه و خورشید و
فلک در کارند • تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری • همه
از بهر تو سرگشته و فرمانبردار • شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری
در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان
و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی علیه الصلوة
والسلام • شعر • شفیع مطاع نبی کریم • قسیم جسیم نسیم وسیم
بیت • چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان • چه
باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان • شعر • بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله • حسنت جمیع خصاله • صلوا علیه و آله • که
که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید
اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد • ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق

حق سبحانه وتعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی
ولیس له رب غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم
وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی
شرم دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه
بنده کرده است و شرمسار قطعه عاکفان کعبهٔ جلالش
بتقصیر عبادة معترفند که ما عبدناک حق عبادتک
وواصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق
معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد بی دل از بی نشان
چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان
آواز یکی از صاحب دلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در
بحر مکاشفه مستغرق شده آنگاه از آن حالت باز آمد یکی
از اصحاب او بطریق انبساط گفت ازین بوستان که تو بودی
اصحاب
ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت بخاطر داشتم چون بدرخت
گل برسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم بوی گلم
چنان مست کرد که دامنم از دست برفت قطعه ای مرغ
سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
بیت این مدعیان در طلبش بی خبرانند کان را که خبر شد

خبری



خبری باز نیامد قطعه ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم و زهر چه
گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و باخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم و محامد پادشاه اسلام خلد
الله ملکه ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت
سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب حدیثش که همچو شکر
میخورند و رقعهٔ منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت
او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایرهٔ زمان قائم مقام
سلیمان و ناصر اهل اسلام شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدین
ابوبکر بن سعد بن زنکی ظل الله فی ارضه اللهم ارض عنه وارضه بعین
عنایة نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادهٔ صادق نموده
لاجرم کافهٔ انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی
دین ملوکهم رباعی زانگه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب
مشهورترست گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان
بپسندد هنرست گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی
بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم کمال همنشین
در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین

بطول حیاته

وضاعف ثواب جمیله وحسناته • وارفع درجة اودائه وولاته و[illegible]
نقف و ذویه وذواته • ودمر علی اعدائه وشناته • بما تلی فی القران
من ایاته • اللهم امن بلده واحفظ ولده • نقل لقد سعد الدنیا به دام سعده وایده
المولی بالویة النصر • کذلک تنشا لینة هو عرقها وحسن نبات الارض
من کرم البذر • قطعه ندانی که من در اقالیم غربت • چرا روزکاری بکردم
درنکی • بیرون رفتم ازتنک ترکان که دیدم • جهان درهم افتاده چون موی
زنکی • همه ادمی زاده بودند لیکن • چو کرکان بخون خوارکی تیز چنکی • چو باز
امدم کشور اسوده دیدم • پلنکان رها کرده خوی پلنکی • درون
مردومی چون ملک نیک محضر • بیرون لشکری چون هژبران
جنکی • چنان بود در عهد اول که دیدم • جهان پر از اشوب تشویش و تنکی
چنین شد در ایام سلطان عادل • اتابک ابو بکر سعد بن زنکی • ایزد تعالی
و تقدس خطه پاک شیراز را بهیبة حاکمان عادل • وهمت عالمان
عامل • تا روز قیامت • که امان سلامت نکه دارد • قطعه اقلیم
پارس راغم از آسیب دهر نیست • تا بر سرش بود چو توی سایه خدای
ظل اله امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک • مانند استان درت
مامن رضا • برتست پاس خاطر بیچارکان وشکر • بر ما و بر خدای
جهان آفرین جزا • ان الله لا یضیع اجر المحسنین • یارب زباد فتنه نکه



دارد خاک پارس • چندانکه خاک را بود و باد را بقا • سبب
تالیف کتاب کلستان • یک شب تامل ایام کذشته می
کردم • و بر عمر تلف کرده • تاسف میخوردم • و سنک سراچه
دل را • بالماس اب دیده می سفتم • و این بیتها مناسب
حال خود • میکفتم مثنوی هر دم از عمر میرود نفسی • چون
نکه میکنی نماند بسی • ای که پنجاه رفت و در خوابی • مکر
این پنج روزه دریابی • خجل انکس که رفت و کار نساخت •
کوس رحلت زدند بار نساخت • خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل • هر که امد عمارتی نو ساخت • رفت
و منزل بدیکری پرداخت • وان دیکر بپخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی • یار ناپایدار دوست مدار • دوستی
را نشاید این غدار • نیک و بد چون همی بباید مرد • خنک
انکس که کوی نیکی برد • بیت برک عیشی بکور خویش فرست
کس نیارد زپس تو پیش فرست • عمر برفست افتاب تموز •
اندکی ماند خواجه غره هنوز • ای تهی دست رفته در بازار •
ترسمت بر نیاوری دستار • هر که مزروع خود بخورد بخوید • وقت
خرمنش خوشه باید چید • مایه عیش ادمی شکمست

تا بتدریج می رود چه غمست • گر ببندد چنانکه نگشاید •
گو دل از عمر برکند شاید • ور گشاید چنانکه نتوان بست • گو
بشوی از حیات دنیا دست • چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی
بودند باهم خوش • گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین برآید
از قالب • لاجرم مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل
بند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو •
بعد از تامل این معنی • مصلحت آن دیدم که • در نشیمن عزلت
نشینم • و دامن صحبت فراخود چینم • و دفتر از گفتهای پر
پشان بشویم • و من بعد پریشان نگویم • زبان بریده
بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم •
تا یکی از دوستان • که در کجاوه انیس من بودی • و در حجره
جلیس من بودی • برسم قدیم از در درآمد • چندانکه
نشاط و ملاعبت کرد • و بساط مداعبت گسترد • جوابش
نگفتم • و سر از زانوی تعبد برنگرفتم • رنجیده نگه کرد و گفت •
قطعه کنونت که امکان گفتار هست • بگوی ای برادر بلطف
و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت
زبان درکشی • یکی از متعلقان منش • برحسب این واقعه •

مطلع



مطلع گردانید که فلان عزم کرده است • و نیت جزم که بقیت عمر
معتکف نشیند • و خاموشی گزیند • تو نیز اگر توانی • سر خویش گیر • و راه
مجانبت پیش گیر • گفتا بعزت عظیم • و صحبت قدیم • که دم برنیارم • و قدم
برندارم • مگر آنگه که سخن گفته شود • بر عادت مألوف • و طریق معروف •
که آزردن دل دوستان جهلست • و کفارت یمین سهل • و خلاف رای صواب است
و عکس رای اولی الالباب • که ذو الفقار علی در نیام • و زبان سعدی در کام •
قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر • چو در
بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروشست یا پیلور • قطعه اگر چه پیش
خردمند خاموشی ادبست • بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی •
دو چیز طیرهٔ عقلست • دم فرو بستن • بوقت گفتن • و گفتن بوقت خاموشی •
فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن • قوت نداشتم • و روی از محادثهٔ او
گردانیدن • مروت ندانستم • که یار موافق بود • و محب صادق بود • بیت
چو جنگ آوری با کسی برستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم
ضرورت سخن گفتیم • و تفرج کنان بیرون رفتیم • در فصل ربیع • که صولت
برد آرامیده بود • و اوان دولت ورد رسیده • پیراهن برگ بر درختان
چون جامهٔ عید نیکبختان • قطعه اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان •
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • شب را ببوستان

با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاده • موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم
گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است • و عقد ثریا از تاکش آویخته • قطعه روضةٌ ماؤ
نهرها سلسال • دوحةٌ سجع طیرها موزون • آن پر از لالهای رنگارنگ • وین پر از میوهای
گوناگون • باد در سایهٔ درختانش • گسترانیده فرش بوقلمون • بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای
نشستن غالب آمده • دیدمش دامنی گل و ریحان • و سنبل و ضیمران • فراهم آورده و آهنگ شهر
کرده • گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقائی نباشد • و عهد گلستان را وفائی نباشد • و حکما گفته‌اند
هرچه نپاید دلبستگی را نشاید • گفتا طریق چیست • گفتم برای نزهت ناظران • و فسحت حاضران
کتاب گلستان توانم تصنیف کردن • که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد • و گردش
زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند • مثنوی بچه کار آیدت ز گل طبقی • از گلستان
من ببر ورقی • گل همین پنج روز و شش باشد • وین گلستان همیشه خوش باشد • حالی که من این
سخن گفتم • دامن گل بریخت و در دامنم • آویخت که الکریم اذا وعد وفا • فصل
دو همان در آن روز • اتفاق در بیاض افتاد • در حسن معاشرت • و آداب محاورت •
در لباسی که متکلمان را بکار آید • و مترسلان را بلاغت بیفزاید • فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی موجود بود • که کتاب گلستان تمام شد • و تمام آنگه شود بحقیقت • که پسندیده
آید در بارگاه شاه جهان پناه • سایهٔ کردگار • و پرتو لطف پروردگار • ذخر زمان • کهف
امان • المؤید من السماء • المنصور علی الاعداء • عضد الدولة القاهرة • سراج
الملة الباهرة • جمال الانام • مفخر الاسلام • سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه

المعظم

کو بلکه

و اذا خالف جفا



المعظم • مالک رقاب الامم • مولی ملوک العرب والعجم • سلطان البر
والبحر • وارث ملک سلیمان • مظفر الدین • ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله
اقبالهما • و جعل الی کل خیر مآلهما • و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید
قطعه گر التفات خداوندیش بیاراید • نگارخانهٔ چینی و نقش ارتنگیست • امید هست که
روی ملال در نکشد • ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست • علی الخصوص که دیباچه
همایونش • بنام سعد ابی بکر بن سعد بن زنگیست • ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر بن ابو النصر
دیگر عروس فکر من • از بی جمالی سر بر نیاورد • و دیده یأس از پشت پای خجالت بر ندارد
و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود • مگر آنگه که متحلی گردد • بزیور قبول امیر کبیر
عالم عادل مؤید حق مظفر الدین • ظهیر سریر سلطنت • مشیر تدبیر مملکت • کهف الفقرا
ملاذ الغربا • مربی الفضلا • محب • افتخار الفارس • یمین الملک • ملک الخواص • فخر
الدولة والدین • غیاث الاسلام والمسلمین • عمدة الملوک والسلاطین • ابی بکر بن ابی نصر
اطال الله عمره • و اجل قدره • و شرح صدره • و ضاعف اجره • که ممدوح اکابر آفاقست • و مجمع
مکارم اخلاق • قطعه هر که در سایهٔ عنایت اوست • گنهش طاعتست و دشمن دوست
بهر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است • که اگر در اداء آن خدمت برخی
تهاون و تکاسل روا دارند • در معرض خطاب آیند • و در محل عتاب • مگر برین
طایفهٔ درویشان • که شکر نعمت بزرگان واجبست • و ذکر جمیل و دعای خیر • و اداء
چنین خدمتی • در غیبت اولیتر است • و در حضور که این بتصنع نزدیکست

حد ننگکاران

وان از تکلف دور و باجابت مقرون **قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین خاص کند
بندهٔ مصلحت عام را دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست کز عقبش ذکر خیر زنده کند
نام را وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل حاجت مشاطه نیست روی دلارام را **عذر**
**تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت** تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفهٔ حکماء هند در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند آخر جز این عیبش ندانستند که
در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی
تقریر سخن کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم **مثنوی**
سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنگه بگوید سخن مزن بی تأمل بگفتار دم نکو گوی اگر دیر
گوئی چه غم بیندیش وانگه برآور نفس وزان پیش بس کن که گویند بس بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب **رباعی** صاحبا سخن باش سخن بیش مگو چیزی که نپرسند تو از پیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی هر که بشنوی یکی گو و بیش مگو در نظر اعیان حضرت خداوندی عز
نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجاة بحضرت عزیز آورده باشم و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند
در دامن کوه الوند پست نماید هر که گردن بدعوی افرازد دشمن از هر طرف برو تازد خویشتن را
بگردن اندازد سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده اول اندیشه کرده وانگهی گفتار
پای بست آمدست پس دیوار نخل بندی دانم ولی نه در بوستان شاهدم من ولی نه در کنعان

آفتاب

لقمان



لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
تا جای نبینند پای ننهند قدم الخروج قبل الولوج **مصراع** مرد
یت بیازمای وانگه زن کن **رباعی** گرچه شاطر بود خروس
بجنگ چه زند پیش باز روئین چنگ گربه شیرست در گرفتن
موش لیک موش است در مصاف پلنگ اما باعتماد وسعت
اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان بپوشند و در
افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از
نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم
موجب تصنیف کتاب گلستان این بود **نظم** بماند سالها
این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جائی غرض
نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی مگر صاحب
دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی امعان
نظر در ترتیب کتاب گلستان و تهذیب ابواب و ایجاز
سخن را مصلحت دران دیدم تا برین روضهٔ رعنا و
حدیقهٔ علیا را چون بهشت باب اتفاق افتاد
زبده کلام ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد وبالله التوفیق و المنة

باب اول در بیان سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق وجوانی باب ششم در ضعف پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در اداب صحبت
شعر در بیان تاریخ کتاب گلستان دران مدت که مارا وقت
خوش بود ز هجرت شش صد و پنجاه وشش بود مراد ما
نصیحت بود گفتیم حوالت با خدا کردیم و رفتیم
باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشا
هی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت کرد بیچاره
دران حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را
دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل آید بگوید بیت وقت ضرورت
چون نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز شعر عربی
اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول
علی الکلب ملک پرسید که چه می گوید یکی از وزرای نیک
محضر گفت حمد وثنای پادشاه همی گوید که والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین
ملک



ملک را برو رحمت امد واز سر خون او در گذشت وزیر
دیگر که در خصال وفعال ضد او بود گفت ابنای جنس مارا
نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن
گفتن این اسیر ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
ملک روی ازین سخن درهم کشید وگفت مرا آن دروغ
او پسندیده تر امد ازین راست که تو گفتی که انرا
روی در مصلحتی بود واین را بنا بر خبث وخرد
مندا گفته اند که بیت دروغی که حال دلت خوش کند
به از راستی که ترا مشوش کند دروغ مصلحت آمیز
به از راستی فتنه انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید بند بر طاق ایوان فریدون باب
زر نوشته بود نظم جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند وبس مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت چو آهنگ رفتن
کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله اعضاء او

ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که در چشم
خانه او همی گردید و نظر می کرد سایر جمیع حکما و جمهور
علما از تاویل این خواب عاجز شدند فرو ماندند مگر درو
یشی که خدمت بجای آورد و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست شعر بس نام ور که زیر زمین دفن کرده
اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند وان پیر لاشه
را که سپردند زیر خاک خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
بلند و خوب روی بود ملک را بکراهیت و استحقار
در وی نظر کرد پسر از روی فراست دریافت
و خدمت بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت
بهتر الشاة نظیفة والفیل جیفة گفته اند بیت
اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عند الله قدرا و منزلا
نظم آن شنیدی که لاغر دانا گفت روزی بابلهی فربه

اسب تا



اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان دل برنجیدند بیت
تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست باشد که پلنگ خفته باشد [شاید]
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نموده بود چون
دو لشکر روی در هم آوردند اول سواری که اسب در میدان جهانید این پسر بود بیت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون
پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه
ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و ایشان اندک طایفه
اندک آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید
یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم دران روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز تقویت او

تا بتدریج می رود چه غمست • گر ببندد چنانکه نگشاید •
گر دل از عمر بر کند شاید • ور گشاید چنانکه نتوان بست • گو
بشوی از حیات دنیا دست • چار طبع مخالف سرکش • پنج روزی
بودند با هم خوش • گر یکی زین چهار شد غالب • جان شیرین بر آید
از قالب • لاجرم مرد عارف کامل • ننهد بر حیات دنیا دل •
پند سعدی بگوش جان بشنو • ره چنین است مرد باش و برو •
بعد از تامل این معنی • مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت
نشینم • و دامن صحبت فرا خود چینم • و دفتر از گفتهای پر
یشان بشویم • و من بعد پریشان نگویم • زبان بریده
بکنجی نشسته صم بکم • به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم •
تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بودی • و در حجره
جلیس من بودی • برسم قدیم از در در آمد • چندانکه
نشاط و ملاعبت کرد • و بساط مراعبت گسترد • جوابش
نگفتم • و سر از زانوی تعبد بر نگرفتم • رنجیده نگه کرد و گفت •
قطعه کنونت که امکان گفتار هست • بگوی ای برادر بلطف
و خوشی • که فردا چو پیک اجل در رسد • بحکم ضرورت
زبان در کشی • یکی از متعلقان منش بر حسب این واقعه

مطلع



مطلع گردانید که فلان عزم کرده است • و نیت جزم که بقیت عمر
معتکف نشیند • و خاموشی گزیند • تو نیز اگر توانی • سر خویش گیر و راه
مجانبت پیش گیر • گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم • که دم بر نیارم • و قدم
بر ندارم • مگر آنکه • که سخن گفته شود • بر عادت مألوف • و طریق معروف •
که آزردن دل دوستان جهلست • و کفارت یمین سهل • و خلاف راه صواب است
و عکس رای اولی الالباب • که ذو الفقار علی در نیام • و زبان سعدی در کام •
قطعه زبان در دهان ای خردمند چیست • کلید در گنج صاحب هنر • چو در
بسته باشد چه داند کسی • که جوهر فروشست یا پیلور • قطعه اگر چه پیش
خردمند خاموشی ادبست • بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی •
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن • بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی •
فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن • قوت نداشتم • و روی از محاوره او
گردانیدن • مروت نداشتم • که یار موافق بود • و محب صادق بود • بیت
چو جنگ آوری با کسی بر ستیز • که از وی گزیرت بود یا گریز • بحکم
ضرورت سخن گفتیم • و تفرج کنان بیرون رفتیم • در فصل ربیع • که صولت
برد آرامیده بود • و اوان دولت ورد رسیده • پیراهن برگ بر درختان •
چون جامه عید نیکبختان • قطعه اول اردیبهشت ماه جلالی • بلبل گوینده بر منابر قضبان •
بر گل سرخ از نم افتاده لالی • همچو عرق بر عذار شاهد غضبان • تا شبی بوستان •

بایکی از دوستان اتفاق مبیت افتاده، موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم

گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته است و عقد ثریا از تاکش آویخته. قطعه: روضة ماء (حاشیه: کوبکه)

نهرها سلسال، دوحة سجع طیرها موزون، آن پر از لالهای رنگارنگ، وین پر از میوهای

گوناگون، باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون. بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای

نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ شهر

کرده. گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی نباشد، و حکما گفته‌اند

هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست؟ گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران

کتاب گلستان توانم تصنیف کردن، که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش

زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند. مثنوی: بچه کار آیدت ز گل طبقی، از گلستان

من ببر ورقی. گل همین پنج روز و شش باشد، وین گلستان همیشه خوش باشد. حالی که من این

سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت، که الکریم اذا وعد وفا (حاشیه: و اذا خالف جفا) فصل

دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت

در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید. فی الجمله هنوز از گل بوستان

بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد، و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده

آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان کهف

امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج

الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شهنشاه

المعظم



المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر

والبحر وارث ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله

اقبالهما وجعل الی کل خیر مآلهما، و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید

قطعه: گر التفات خداوندیش بیاراید، نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست. امید هست که

روی ملال درنکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست. علی الخصوص که دیباچهٔ

همایونش بنام سعد ابی بکر بن سعد بن زنگیست. ذکر امیر کبیر فخر الدین ابوبکر بن ابو نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر برنیاورد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت برندارد

و در زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر

عالم عادل مؤید مظفر ظهیر سریر سلطنت مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا

ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر

الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر

اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره، که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع

مکارم اخلاق. قطعه: هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست و دشمن دوست (حاشیه: [illegible])

دیگر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین است که اگر در اداء آن خدمت برخی

تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب، مگر برین

طایفهٔ درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و اداء

چنین خدمتی در غیبت اولیتر است که در حضور، که این بتصنع نزدیکست

وان از تکلف دور و باجابت مقرون • قطعه • پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را • حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین • خاص کند
بندهٔ مصلحت عام را • دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست • کز عقبش ذکر خیر زنده کند
نام را • وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل • حاجت مشاطه نیست روی دلارام را • عذر
تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت • تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود
بنا بر آنست که طائفهٔ حکماء هند در فضائل بزرجمهر سخن میگفتند • آخر جز این عیبش ندانستند که
در سخن گفتن بطیء است • یعنی درنگ بسیار میکند • مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی
تقریر سخن کند • بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم • به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم • مثنوی
سخندان پرورده • پیر کهن • بیندیشد آنگه بگوید سخن • مزن بی تأمل بگفتار دم • نکو گوی اگر دیر
گوی چه غم • بیندیش وانگه برآور نفس • وزان پیش بس کن که گویند بس • بنطق آدمی بهترست از دواب
دواب از تو به گر نگوئی صواب • رباعی • صراف سخن باش سخن بیش مگو • چیزی که نپرسند تو بیش مگو
گوش تو دو دادند و زبان تو یکی • هر که بشنوی یکی گو بیش مگو • در نظر اعیان حضرت خداوندی عز
نصره که مجمع اهل دلست • و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم • شوخی کرده باشم • و بضاعت
مزجاة بحضرت عزیز آورده باشم • و شبه در بازار جوهریان جوی نیارزد • و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد • و منارهٔ بلند
در دامن کوه الوند پست نماید • هر که گردن بدعوی افرازد • دشمن از هر طرف برو تازد • خویشتن را
بگردن اندازد • سعدی افتاده است آزاده • کس نیاید بجنگ افتاده • اول اندیشه کرده وانگهی گفتار
پای پیش آمدست پس دیوار • نخل بندی دانم ولی نه در بوستان • شاهدم من ولی نه در کنعان
بندم

افتاب ح

لقمان



لقمان حکیم را گفتند • حکمت از که آموختی گفت • از نابینایان •
تا جای نبینند • پای ننهند • قدم الخروج قبل الولوج • مصراع • مرد
بیت بیازمای وانگه زن کن • رباعی • گرچه شاطر بود خروس
بجنگ • چه زند پیش باز روئین چنگ • گربه شیرست در گرفتن
موش • لیک موش است در مصاف پلنگ • اما باعتماد وسعت
اخلاق بزرگان که چشم از عوائب • زیر دستان بپوشند و در
افشای جرائم کهتران نکوشند • کلمهٔ چند • بطریق اختصار از
نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیرت ملوک ماضی رحمهم الله
درین کتاب درج کردیم • و برخی از عمر گرانمایه برو خرج کردیم
موجب تصنیف کتاب گلستان این بود • نظم • بماند سالها
این نظم و ترتیب • زما هر ذره خاک افتاده جائی • غرض
نقشیست کز ما باز ماند • که هستی را نمی بینم بقائی • مگر صاحب
دلی روزی برحمت • کند در کار درویشان دعائی • امعان
نظر در ترتیب کتاب گلستان و تهذیب ابواب و ایجاز
سخن را مصلحت دران دیدم تا برین روضهٔ رعنا و
حدیقهٔ علیا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد
زبدهٔ کلام ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد و بالله التوفیق و المنة

باب اول در بیان سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف پیری
باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در اداب صحبت
شعر در بیان تاریخ کتاب گلستان دران مدت که مارا وقت
خوش بود • ز هجرت شش صد و پنجاه و شش بود • مراد ما
نصیحت بود گفتیم • حوالت با خدا کردیم و رفتیم •
باب اول در سیرت پادشاهان حکایت پادشا
هی را شنیدم که بکشتن بی گناهی اشارت کرد • بیچاره
دران حالت نومیدی بزبانی که داشت • ملک را
دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند • هر که دست
از جان بشوید • هر چه در دل آید بگوید بیت وقت ضرورت
چون نماند گریز • دست بگیرد سر شمشیر تیز • شعر عربی
اذا یئس الانسان طال لسانه • کسنور مغلوب یصول
علی الکلب • ملک پرسید که چه می گوید • یکی از وزرا نیک
محضر گفت • حمد و ثنای پادشاه همی گوید که والکاظمین
الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین

ملک



ملک را برو رحمت امد و از سر خون او در گذشت وزیر
دیگر که در خصال و فعال ضد او بود • گفت ابنای جنس مارا
نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن
گفتن • این اسیر ملک را دشنام داد • و ناسزا گفت
ملک روی ازین سخن درهم کشید • و گفت مرا ان دروغ
او پسندیده تر امد • ازین راست که تو گفتی که انرا
روی در مصلحتی بود • و این را بنا بر خبث و خرد
مندا گفته اند که بیت دروغی که حال دلت خوش کند
به از راستی که ترا مشوش کند • دروغ مصلحت آمیز
به از راستی فتنه انگیز • بیت هر که شاه ان کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید • بند بر طاق ایوان فریدون باب
زر نوشته بود نظم جهان ای برادر نماند بکس
دل اندر جهان آفرین بند و بس • مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت
که بسیار کس چون تو پرورد و کشت • چو اهنگ رفتن
کند جان پاک • چه بر تخت مردن چه بر روی خاک
حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را
بخواب دید • بعد از وفات او بصد سال که جمله اعضاء او

ریخته بود و خاک شده • مگر چشمان او که در چشم
خانه او همی گردید و نظر می کرد • سایر جمیع حکما و جمهور
علما از تاویل این خواب عاجز شدند فرو ماندند • مگر درو
یشی که خدمت بجای آورد • و گفت هنوز نگرانست
که ملکش با دگرانست شعر بس نام آور که زیر زمین دفن کرده
اند کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند • وان پیر لاشه
را که سپردند زیر خاک • خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند •
زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر • گر چه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر • زان پیشتر که بانگ بر آید فلان نماند
حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش
بلند و خوب روی بود ملک را بکراهیت و استحقار
در وی نظر کرد • پسر از روی فراست دریافت
و حدست بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به از نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت
بهتر الشاة نظیفة و الفیل جیفة گفته اند بیت
اقل جبال الارض طور و انه • لاعظم عند الله قدرا و منزلا •
نظم آن شنیدی که لاغر دانا • گفت روزی بابلهی فربه

اسب تا



اسب تازی اگر ضعیف بود • همچنان از طویله خر به
پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان دل برنجیدند بیت
تا مرد سخن نگفته باشد • عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست • باشد که پلنگ خفته باشد
شاید
شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نموده بود چون
دو لشکر روی در هم آوردند اول سواری که اسب در میدان انداخت آن پسر بود بیت
آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من • آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند • روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری
این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون
پیش پدر باز آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه
ای که شخص منت حقیر نمود • تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید • روز میدان نه گاو پرواری
بکار
آورده اند که سپاه دشمن بی قیاس بود و اینان اندک طایفه
اندکی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامه زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز تقویت او

میکرد تا ولی عهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند بیت

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ~ ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند بیت

نیم نانی گر خورد مرد خدای ~ بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ~ همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته بودند رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوه بدست آورده بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این گروه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد بیت

درختی که اکنون گرفتست پای ~ بنیروی شخصی برآید ز جای



وگر همچنان روزگاری هلی ~ بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل ~ چو پر شد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و وقت فرصت نگاه میداشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مکان خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیدهٔ کارآزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگه که باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت بیت

قرص خورشید در سیاهی شد ~ یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف ببستند بامداد بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود در میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و سر شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندیست که بخشیدن خون او منت بر بنده نهد ملک ازین سخن روی درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد بیت

پرتو نیکان نگیرد آنکه بنیادش بدست ~ تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد ایشان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن
که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست
بیت
ابر اگر آب زندگی بارد ⁂ هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر ⁂ کز نی بوریا شکر نخوری
وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین
خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقتست که اگر در
سلک صحبت آن بدان منتظم بودی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوارست
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی نیکان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و ضلالت آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیثست ما من
مولود الا و قد یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه
بیت
با بدان یار گشت همسر لوط ⁂ خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند ⁂ پی نیکان گرفت و مردم شد
این بگفت و طایفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا
از سر خون او درگذشت گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم
بیت
دانی که چه گفت زال با رستم گرد ⁂ دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد ⁂ چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند



تا حسن خطاب و رد جواب و دیگر آداب خدمت ملوکش تعلیم
دادند و در نظر همگنان پسندیده آمد باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک
شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت
او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت
بیت
عاقبت گرگ زاده گرگ شود ⁂ گرچه با آدمی بزرگ شود
سالی دو برین برآمد طایفه اوباش محلت در وی پیوستند و عقد
موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرانش را بکشت و
نعمت بی قیاس برداشت و بمغاره دزدان بجای پدر بنشست و
عاصی شد دست تحیر بدندان گزیدن گرفت
بیت
شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی ⁂ ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست ⁂ در باغ لاله روید و در شوره بوم خس
بیت
زمین شوره سنبل بر نیارد ⁂ درو تخم و عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست ⁂ که بد کردن بجای نیک مردان
حکایت
سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و
کیاستی و فهم و فراستی داشت زاید الوصف هم
از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود
بیت

بالای سرش ز هوشمندی ٭ می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر و حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و ملک را بر هلاک او تحریض میکردند بی فایده نمودند

مصراع

دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

گفت ای پسر موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال دولت من و اقبال خداوند باد

بیت

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چکنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست ٭ که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست

بیت

شوربختان بارزو خواهند ٭ مقبلان زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم ٭ چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان ٭ کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده و جور و اذیت آغاز کرده خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع





ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند

بیت

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد ٭ گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود ٭ لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

یکی از صاحبدلان بشنید و گفت

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر از ملک پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او پادشاهی مقرر شد گفت خلقی بتعصب وی گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت وزیر گفت ملک گفت چو گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را پریشان چرا میکنی مگر سر پادشاهی نداری

بیت

همان به که لشکر بجان پروری ٭ که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشه را کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست

بیت

نکند جور پیشه سلطانی ٭ که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند ٭ پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عمش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند بر آنان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر ایشان مقرر شد

بیت

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ٭ دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین ٭ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

حکایت

یکی از پادشاهان با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز
دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری درنهاد
و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردندش پیش آرام نگرفت
ملک را عیش ازو منغص بود چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر
فرمانی دهی او را خاموش کنم گفت غایت لطف و جوانمردی باشد بفرمود تا
غلام را در دریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش گرفتند و سوی کشتی آوردند
بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت
ملک را پسندیده آمد گفت اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت
غرق شدن نچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی‌دانست
همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

بیت

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید ٭ معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف ٭ از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

بیت

فرقست میان آنکه یارش در بر ٭ تا آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمز را گفتند که وزیران پدر چه خطا دیدی که ایشان را
بند فرمودی گفت خطائی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل





ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم
گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند

بیت

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ٭ وگر با چو او صد بر آئی بجنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود ٭ بر آرد بچنگال چشم پلنگ
از آن مار بر پای راعی زند ٭ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید از زندگانی
قطع کرده که سواری از در در آمد و بشارت آورد که فلان قلعه
را بدولت خداوند گشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن
طرف بجملگی مطیع و فرمان بردار گشتند ملک نفسی سرد از درون بر آورد
بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت

بیت

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ٭ که آنچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک ٭ امید نیست که عمر گذشته باز آید

بیت

کوس رحلت بکوفت دست اجل ٭ ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو ٭ همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام ٭ آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی ٭ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلم معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود بزیارت آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست . بیت .

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند ❊ وانان که غنی ترند محتاج ترند

گفت از انجا که همت درویشانست و صدق معامله ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم

گفتم بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی . بیت

نظر انکه روی من کرد

بباز وان توانا و قوت سر دست ❊ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان شکست

نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید او ❊ که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر انکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ❊ دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ❊ و گر تو می ندهی داد روز دادی هست

بیت

بنی آدم اعضای یکدیگرند ❊ که در آفرینش ز یک گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روزگار ❊ دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی ❊ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد بدید آمد حجاج بن یوسف بخواندش گفت دعای خیر بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را . بیت .





ای زبردست زیردست آزار ❊ گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهانداری ❊ مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلتر است گفت ترا خواب نیم روز تا در ان یک نفس خلق را نیازاری . بیت .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز ❊ گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست ❊ آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود در پایان مستی می گفت . بیت .

ما را بجهان خوشتر ازین یک دم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه ببیرون سرما خفته بود گفت . بیت .

ای انکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را اینسخن خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون داشت که دامن بدار ای درویش

درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حالش رحمت زیادت گشت خلعتی بران مزید کرد و پیش فرستاد

درویش آن نقد را باندک مدتی بخورد و پریشان کرد و باز آمد . بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود احوال درویش بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید

و از اینجا گفته اند اصحاب فطنت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن

وخبرت از حدت

ای درویش ملک را بر ضعف حالش رحمت زیادت گشت

بمعضلات

بر ملوک باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت
متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند. بیت
حرامش بود نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش ❊ به بیهوده گفتن مبر قدر خویش
برآید
گفت این گدای شوخ مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت بانچنانکه خزینهٔ
بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین. بیت
ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد ❊ زود باشد کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند روی زمین چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق
مجری باید داشتن تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از منع
و زجر مناسب سیرت ارباب همت نیست یکی را بلطف خویش
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته جانش کردن. بیت
بروی خود در طماع باز نتوان کرد ❊ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
مرغ جای رود که چینه بود. بیت نه بجای پرد که چه نه بود
کس نبیند که تشنگان حجاز ❊ بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین ❊ مردم و مرغ و مور گرد آیند
حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی
کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند



بیت چو دارند گنج از سپاهی دریغ ❊ دریغ آیدش دست بردن به تیغ
یکی را از آن میان که با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دون است
و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرمم معذور داری شاید
که اسبم بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزر با سپاهی
بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد. بیت
زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد ❊ وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا ❊ وخاوی البطن یبطش بالفرار
حکایت یکی از وزرا معزول شده و بحلقهٔ درویشان در آمد برکت
صحبت ایشان دروی اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک او را
دل خوش داد و عمل فرمود قبول نکرد معزولی به که مشغولی. بیت
آنان که بکنج عافیت بنشستند ❊ دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ❊ وز دست و زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت
نشان خردمندی جز این نیست که بچنین کارها تن در ندهند. بیت
همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ❊ که استخوان خورد و جانور نیازارد
مثل سیاه گوش را گفتند ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
آمد

گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش
زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر
نعمتش اقرار کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در
آورد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او همچنان ایمن نیستم بیت

اگر صد سال گبر آتش فروزد * اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیابد و باشد که سر برود و حکما
گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که باشد
که بسلامی برنجند و بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت
بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان بیت

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار * بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت
یکی از رفیقان سلطان شکایت روزگار نامساعد نزد من آورد
که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم
و بارها در دلم آمد که با قلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت
که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست * بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا بر اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند
و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند * بیت



ببین آن بی حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم اگر بجاه شما
شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ
شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای
برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان
و خلاف رای خردمندان باشد بدین امید متعرض آن بیم شدن بیت

کس نیاید بخانهٔ درویش * که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو * یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سوال من نیاوردی
نشنیدی که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت

راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان
و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسبی از
محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسب چه باکست بیت

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی * که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک * زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

کفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش کریزان و بی خویشتن افتان و خیزان کسی کفتش چه آفتست کفتا شنیدم که شتر را بسخره میکیرند کفت ای سفیه ترا با این شتر چه مناسبتست و او را با تو چه مشابهت کفت خاموش که اکر حسودان بغرض کویند این شتر است و کرفتار آیم کرا غم تخلیص من باشد که تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده باشد مارکزیده مرده بود ترا همچنین فضیلت و دیانت و تقوی و امانت و لیکن ~~متعنتان~~ [معترضان] در کمین اند و مدعیان کوشه نشین اکر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی دران معرض کرا مجال مقالت باشد بس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست کوئی

بیت

بدریا در منافع بی شمارست * وکر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخن رنج آمیز کفتن کرفت که این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت قول حکما درست آمد که کفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

بیت

دوست مشمر آنکه در نعمت زند * لاف یاری و برادر خواندکی
دوست آن دانم که کیرد دست دوست * در پریشان حالی و درماندکی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب



دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود و صورت حالش بکفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند کارش از آن درکذشت و بمرتبهٔ بالاتر از آن متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه کشت بر سلامت حالش شادمانی کردم و کفتم

بیت

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار * که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

شعر

اَلَا لَا یَجْارَنَّ اَخُو البَلِیَّةِ * فَلِلرَّحْمٰنِ اَلطافٌ خَفِیَّةٌ

بیت

منشین ترش از کردش ایام که صبر * تلخست و لیکن بر شیرین دارد [حجاز]

دران قرب مرا با طایفهٔ یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم یک دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیئت درویشان کفتم چه حالتست کفت آنچنانکه تو کفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند

بیت

نبینی که پیش خداوند جاه * ستایش کنان دست بر بر نهند

اگر روزگارش در آرد ز پای • همه عالمش پای بر سر نهند
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامت
حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص کرد گفتم
در آن نوبت اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون
سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برداری یا در طلسم بمیری بیت
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار • یا موج روزی افکندش مرده بر کنار
مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن
و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم بیت
ندانستی که بینی بند بر پای • چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش • مکن انگشت در سوراخ کژدم
حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح
آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ
بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نامناسب
حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد
خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم در
بانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند بیت
در میر و وزیر و سلطان را • بی وسیلت مگرد پیرامن



سگ و دربان چو یافتند غریب • این گریبانش گیرد آن دامن
چندانکه مقربان آن حضرت بر وقوع من وقوف یافتند و باکرام در آوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت
بگذار که بنده کمینم • تا در صف بندگان نشینم
گفت الله الله چه جای این سخن است بیت
گر بر سر و چشم ما نشینی • نازت بکشم که نازنینی
فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم بیت
چه جرم دید خداوند سابق الانعام • که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدای راست مسلم بزرگواری و حلم • که جرم بیند و نان بر قرار میدارد
حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا
باز مهیا دارند و مؤونت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و
زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم بیت
چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید • روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد • که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ
حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست
کرم برگشاده داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت بیت
نیاساید مشام از طبلهٔ عود • بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن ۞ که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از ندیمان بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فرو مانده باشی

شعر

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ۞ رسد هر کدخدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم ۞ که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک را روی ازین سخن درهم آمد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم

مثنوی

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ۞ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صید کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا روانه کردند تا نمک آرد نوشیروان گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اندر جهان اول اندکی بوده است و هر کس که آمده بران مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده

شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی ۞ بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ۞ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ



حکایت

غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند بیخبر از قول حکیمان که گفته‌اند هر کس که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد

بیت

آتش سوزان نکند با سپند ۞ آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در

شعر

مسکین خر اگر چه بی تمیزست ۞ چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار ۞ به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

شعر

حاصل نشود رضای سلطان ۞ تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که خدای بر تو بخشد ۞ با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت و در حال تباه وی تأمل کرد و گفت

شعر

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ۞ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ۞ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمکار بد روزگار ... بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بسر صالحی زد
درویش را مقام مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا
زمانی که ملک را بران لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد
و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این
همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی
گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم که گفته‌اند

شعر

ناسزایی را که بینی بخت یار ... عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ... با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد ... ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ... پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن
ناکردن اولی طایفهٔ از حکمای یونان متفق شدند که این درد را
دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود
طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان
گفته اند و پدرش را و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود



کردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت
نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد پسر سر بسوی آسمان برآ
ورد و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست گفت
ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد
از پادشه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون
در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر
هلاک من می بیند بجز خدای عز و جل پناهی نبینم

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد ... هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من
اولیتر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت
و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید و گویند هم دران هفته شفا یافت

شعر

همچنان در فکر آن بیتم که گفت ... پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور ... همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر
بندگان چنین فعل نیارند کرد بنده سر پیش عمرو بر زمین نهاد و گفت

بیت

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست ... بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ این خاندانم نخواهم که در خون من بقیامت
گرفتار آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنکه بقصاص او بفر
مای خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت و وزیر را
گفت چگونه مصلحت می بینی گفت ای خداوند جهان مصلحت آن بینم که از بهر
خدا و صدقهٔ گور پدر را او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلایی نیفکند
گناه از منست که قول حکیمان معتبر نگرفته ام که گفته اند

شعر

چه کردی با کلوخ انداز پیکار ٭ سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن ٭ چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواجهٔ بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکوئی گفتی اتفاقا از او حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه
بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل
او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

شعر

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا ٭ در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ٭ سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی در
زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد



که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند
اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفات کند در رعایت
خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار
او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر خواجه چون برین وقوف
یافت از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر که اگر بر طائفه فتنه نباشد
بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف
بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودهٔ با ملوک نواحی
مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند
و رسالت را بخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت
ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت آن نیست
بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر
خاطری با ولی نعمت قدیم بی وفائی نتوان کرد

بیت

آنرا که بجای تست هر دم کرمی ٭ عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و
عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت
بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند
تعالی چنین بود که مرین بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر

که شکر این نعمت داری و آیا دیگر منت و حکما گفته اند **شعر**

گر گزندت رسد ز خلق مرنج * که نه راحت رسد ز خلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست * که دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد * از کماندار بیند اهل خرد

**حکایت** یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد **بیت**

دو بامداد اگر آید کسی بخدمت شاه * سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست که پرستندگان مخلص را * که نا امید نگردند ز آستان اله

**شعر**

مهتری در قبول فرمانست * ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد * سر خدمت بر آستان دارد

**حکایت** ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگرانرا دادی بطرح صاحبدلی برو گذر کرد و گفت **بیت**

ماری تو که هر کرا ببینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

**شعر**

زورت ار پیش میرود با ما * با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن بر اهل زمین * تا دعائی بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش درهم کشید و برو التفات نکرد تا شبی آتش از مطبخ در انبار هیزم افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقا همان شخص بروی بگذشت دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **شعر**

حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم بر کند

**لطیفه** بر تاج کیخسرو نبشته بود **شعر**

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما * بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

**حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکی بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی

فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان با او امکان
مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که
استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگیست و حق تربیت
و اگر نه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را این سخن
دشوار آمد بفرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین
حاضر شدند پسر چون پیل سرمست در آمد بصدمتی که اگر کوه رویین
بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان ازو بقوت
برترست بدان بند غریب که ازو پنهان داشته بود با وی
در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از
زمینش بدو دست بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست
ملک فرمود استاد را خلعت دادن پس پسر را زجر فرمود
و ملامت کرد که با پرورده خویش دعوی مقاومت کردی
و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر
من دست نیافت بل که مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود
و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من
غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان
زرکان

دشوار



گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند
نتواند نشنیدی که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید شعر

یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی
برو بگذشت درویش از آنجا که فراغ ملک قناعتست برو
التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست برنجید
گفت این طایفه خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت
ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی
زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت
ازو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت‌اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک شعر

پادشه پاسبان درویشست * گرچه رامش [illegible] بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست * بل که چوپان برای خدمت اوست

شعر

یکی امروز کامران بینی * دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال اندیش

ازین شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش
ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت آن
می خواهم که دگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت
دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست
حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت
خواست که روز و شب بخدمت سلطان می باشم و بخیرش امیدوارم
و بعقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عز و جل
را چنین ترسیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی شعر
گر نبودی امید راحت و رنج — پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی — آنچنان کز ملک ملک بودی
حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای
ملک بموجب خشمی که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من
بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند شعر
دوران بقا چو باد صحرا بگذشت — تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد — در گردن او بماند و بر ما بگذشت
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست حکایت وزرای



نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک
از ایشان دگرگونه رائی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه
کرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای
ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام
کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس
موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت
وی از معاتبت ایمن باشم که گفته اند شعر
خلاف رای سلطان رای جستن — بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این — بباید گفتن اینک ماه و پروین
حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر
(گیسوان بافت)
در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد
و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش
بی کران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن
سال از سفر دریا آمده بود و گفت من اورا عید اضحی در بصره دیدم
معلوم شد که حاجی نیست دیگری گفت من اورا شناسم و پدرش
نصرانی بود در ملطیه با انسند که شریف نیست و شعرش را بدیوان
(در دیوان)
انوری بیافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ

در بیچارگی گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خاطر بگویم اگر نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت شعر
غریبی گرت ماست پیش آورد · دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو · جهاندیده بسیار گوید دروغ
ملک را خنده گرفت و گفت ازین راستتر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی او را گسیل کنند
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلود که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه از حد درگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم شعر
نه مردست آن بنزدیک خردمند · که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق · که چون خشم آیدش باطل نگوید
حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم



ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن تعجیل ملاح بخندید و گفت این چه تو گفتی یقین است و سببی دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابانی مانده بودم و مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه خورده‌ام در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَن عَمِلَ صالحاً فلِنَفسِه و مَن اَساءَ فعلیها شعر
تا توانی درون کس مخراش · کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر · که ترا نیز کارها باشد
حکایت دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا این خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته‌اند نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر · به از دست بر سینه پیش امیر
شعر
عمر گرانمایه درین صرف شد · تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز · تا نکنی پشت بخدمت دوتا

بیت
کسی مژده پیش نوشروان عادل آورد
گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت
گفت هیچ شنیدی که مرا بخواهد گذاشت
بیت
مرا بمرگ عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت
گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند
و بوزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش
که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال
اطبا اند و طبیب دارو ندهد بجز سقیم پس چون بینم که رای
شما بر صوابست مرا بر آن سخن گفتن حکمت نباشد
شعر
چو کاری بی فضول من برآید
مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاهست
اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف
آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را
الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی
ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طایفهٔ حراث
مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم کنار نیل و باران بی وقت
آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کشتن حکیم درویش گفت
شعر





روزی بدانش بر فزودی

اگر دانش بروزی بر فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند
شعر
افتاده است در جهان بسیار
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار
بخت و دولت بکاردانی نیست
جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت
یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا
در حالت مستی باوی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم
رفت و مر او را بسیاهی بخشید فراش که لب زبرینش از پرهٔ بینی
درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی از هیکل
طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی
جنس
تو گوئی تا قیامت زشت روئی
برو ختمست و بر یوسف نکوئی
شعر
شخصی نه چنان کریه منظر
کز زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلی نعوذ بالله
مردار بآفتاب مرداد
آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب
مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را
و نیافت حکایت بگفتندش خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک

استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند یکی از
وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان بنوازش
خداوندی متعود اند گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی
چه شدی من او را افزون از بهای کنیزک بدادمی گفت ای خداوند
آنچه فرمودی معلومست لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی

شعر

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید — جای آن نیست که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان — عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چکنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او هم او را شاید

شعر

هرگز آنرا بدوستی مپسند — که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال — نیم خورده دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را
بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و لشکر و ملک بیش ازین
بود و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را
که بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان

بیت

باطل نکردم و نام پادشاهان جز بنیکوئی نبردم

دست با

متعود



بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد

شعر

این همه هیبت چون می بگذرد — تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار

## باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگوئی در حق فلان عابد
که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی
بینم و در باطنش غیب نمی دانم

شعر

هر کرا جامه پارسا بینی — پارسادان و نیک مرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست — محتسب را درون خانه چه کار

حکایت

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه میمالید و می نالید
که یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید ترا شاید

شعر

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده
امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت اصنع بی ما انت اهله
ولا تفعل بی ما انا اهله

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم — بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی بر آنم

شعر

بر در کعبه سائلی دیدم * که همی گفت وی گرستی خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش

سعد

خلق در ملک خدای از همه جنسی باشند * صالحان خرده مگیرید که ما زندانیم
گر کسی را عملی هست و امیدی دارد * ما که ایم درین ملک نه باوازگانیم

حکایت عبد القادر گیلانی را دیدند در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده همی گفت ای خداوند ببخشای و گر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم صح

شعر

روی بر خاک عجز میگویم * هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم * هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسایی در آمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر ان خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود

شعر

شنیدم که مردان راه خدای * دل دشمنان نیز نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام * که با دوستانت خلافست و جنگ

حقیقت مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و پیشت بمیرند

بیت

در برابر چو گوسفند سلیم * در قفا همچو گرگ مردم خوار



بیت

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق در سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر

قول

إن لم أكن راكب المواشي * أسعى لكم حامل الغواشي

یکی از ان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمد بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

بیت

چه داند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

شعر

صورت حال عارفان دلقست * این قدر بس چو روی در خلقست
در عمل کوش و هرچه خواهی پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش

زاهدی در پلاسی پوشی نیست * زاهد پاک باش و اطلس پوش

ترک دنیا و شهوتست و هوس ❋ پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاغند مرد باید بود ❋ بر مخنث سلاح جنگ چه سود
روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزدی بی توفیق
ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و خود بغارت میرفت بیت
پارسا بین که خرقه در برکرد ❋ جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بر رفت و درجی بدزدید
تا روز روشن شد آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته
بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن
تاریخ ترک صحبت گفتیم که السلامة فی الوحدة شعر
چو از قومی یکی بی دانشی کرد ❋ نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی بینی که گاوی در علفخوار ❋ بیالاید همه گاوان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از فواید درویشان
محروم نماندم اگر چه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که
گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید شعر
بیک ناتراشیده در مجلسی ❋ برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب ❋ سگی در وی افتد کند منجلاب
حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام

بنشستند



بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون
بنماز برخاستند بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا
ظن صلاح در حق وی زیادت کنند بیت
ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ❋ کین ره که تو میروی بترکستانست
چون بمقام خود باز آمد سفره خواست تا تناولی کند پسری
داشت صاحب فراست گفت ای پدر در مجلس سلطان طعام
نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت
نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید شعر
ای هنرها نهاده بر کف دست ❋ عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور ❋ روز درماندگی بسیم دغل
حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز
و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته
بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفهٔ
گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمی دارد که دوگانهٔ بگزارد
چنان خواب غفلت برده اند که گویی نخفته اند که مرده اند گفت جان
پدر اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی شعر
نبیند مدعی جز خویشتن را ❋ که دارد پردهٔ پندار در پیش

کر بت چشم خدا بینی بخشند * نبینی هیچکس مسکین تر از خویش

حکایت یکی از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف
جمیلش مبالغه همی کردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم قول

کفیت اذی یا من تعد محاسنی * علانیتی هذا ولم تدر باطنی

شعر

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست * وز خبث باطنم سر غفلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق * تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحاء لبنان که مقامات او در دیار عرب
مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه
کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و
بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی
از جمله اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر اجازت باشد بپرسیدن است
گفت آن چیست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای
مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین قامت آب
از هلاک چیزی نماند شیخ درین فکرت زمانی فرو شد پس از تامل بسیار
سر بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلعم گفت لی مع الله وقت
لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین که

فرمود



فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند

بیت

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش و آتش ما تیز میکنی

قول

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة * فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج نارا ثم یطفی برشة * لذاک ترانی محرقا وغریقا

شعر

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند * که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی * چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهانست * دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینیم * گهی بر پشت پای خود نبینیم
اگر درویش در حالی بماندی * سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ
با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت بعالم معنی
نبرده دیدم که نفسم در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی کند دریغ
آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران ولیکن در
معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معانی این آیت که ونحن اقرب

الیه من حبل الورید سخن بجائی رسانیدم که میگفتم شعر

دوست نزدیکتر از من بمنست ۔ واینت مشکل که من از وی دورم

چکنم باکه توان گفت که او ۔ در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار

مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در

خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله

دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور شعر

فهم سخن چون نکند مستمع ۔ قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار ۔ تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند

سر بنهادم و شتربانرا گفتم دست از من بدار شعر

پای مسکین پیاده چند رود ۔ کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر ۔ لاغری مرده باشد از سختی

بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت ۔ شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت

و بهیچ دارو به نمی شد مدتها در ان رنجور بود و شکر خدای





عز و جل علی الدوام گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی

گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی شعر

گرم ازار بکشتن دهد آن یار عزیز ۔ تا نگوئی که دران دم غم جانم باشد

گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ۔ که وی آزرده شد از من غم آنم باشد

بی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نبینی که یوسف صدیق علیه السلام

دران حالت چه گفت الآیه قال رب السجن احب الی مما یدعوننی

الیه حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری

بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود که دستش را ببرند صاحب

گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع

فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال وقف

چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که الفقیر لا یملک شیئاً ولا یملک هرچه درویشانراست

وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن گرفت

که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت

ای خداوند نشنیدی که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب بیت

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده ۔ دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از

ما یاد آید گفت بلی وقتی که خدایرا فراموش میکنم بیت

هر که را ز در خویش براند — وانرا که بخواند بدر کس نتواند

حکایت
یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف این همی پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ

شعر
دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع — خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست — درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت
پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم و معلومی نداشت خرامان همی رفت و خوش همی گفت

شعر
نه باشتر بر سوارم نه چو اشتر زیر بارم — نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم — نفسی میزنم آسوده و عمری بگذارم

اشتر سواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرو آمد و گفت

مصراع
ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی

بیت
شخصی همه شب بر سر بیمار گریست — چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

ای



شعر
ای بسا اسب تیزرو که بماند — که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاک تندرستان را — دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت
عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

بیت
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز — پوست بر پوست بود همچو پیاز

شعر
چون بنده خدای خویش خواند — باید که بجز خدا نداند

حکایت
کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدای و پیغمبر بشفاعت آوردند فایده نبود

بیت
چون پیروز شد دزد تیره روان — چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینانرا مگر نصیحتی کنی و موعظه گوئی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن

شعر

آهنی را که موریانه بخورد * نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل جه سود گفتن وعظ * نرود میخ آهنین در سنگ

شعر

همانا که جرم از طرف ماست
بروزگار سلامت شکستگان دریاب * که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
جو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

جندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوة و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناجار بخلاف رای مربی قدمی جند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و جون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

مصرع

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را * محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

بیت

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در ان میان مطربی دیدم
گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش * ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

قول

یُهَاجُ اِلَی صَوْتِ الْاَغَانِیْ لِطِیْبِهَا * وَاَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطِیْبُ

بیت

نبیند کسی در سماعت خوشی * مگر وقت رفتن که دم در کشی



شعر

جون در آواز آمد آن بربط سرای * کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم * یا درم بگشای تا بیرون روم

شعر

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم شبی بجند محنت بروز آوردم
موذن بانگ بی هنگام برداشت * نمی داند که جند از شب گذشته است
درازای شب از مژگان من پرس * که یکدم خواب در جشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته بخندیدند یکی زان میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بجنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده است و قراضهٔ در دف

شعر

مطربی دور ازین خجسته سرای * کس ندیدش دو بار در یک جای
راست جون بانگش از دهن برخاست * خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید * مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان

تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبه که کردم استغفار کنم
گفتم بعلت آنکه شیخ اجل بارها بترک سماع فرموده است
و مواعظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده تا امشب که مرا
طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد و بدست این
توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم شعر
آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین * گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشاق و خراسان و حجازست * از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد
حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان هرچ
از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم شعر
نگویند از سر بازیچه حرفی * کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان * بخوانند آیدش بازیچه در گوش
حکایت عابدی را حکایت کنند که بشبی ده من طعام بخورد
ی و تا روز ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نانی
بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی شعر
اندرون از طعام خالی دار * تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن * که پری از طعام تا بینی
حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق

فرا راه



فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد بیمن قدم درویشان و صدق
نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحماید مبدل گشت دست از هوا
و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق وی دراز که
بر قاعدهٔ اولست و زهد و صلاحش نامعول لیکن بیت
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای * ولیک می‌نتوان از زبان مردم رست
طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و
گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت
چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندارندت شعر
چند گویی که بداندیش حسود * عیب‌جویان من مسکین‌اند
گه بخون ریختنم برخیزند * گه بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق * به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا که حسن ظن خلایق در حق من بکمالست و من در
عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن قوله
انی لمستتر من عین جیرانی * والله یعلم اسراری و اعلانی
شعر
در بسته بروی خود ز مردم * تا عیب نگسترند ما را
در بسته چه سود عالم الغیب * دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن شعر

تو نکو روش باش تا بدسگال ٭ بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم ٭ کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه ما بود سحر گاهان نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلانرا دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من بغفلت خفته کجا روا باشد شعر

دوش مرغی بصبح می نالید ٭ عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش

یکی از دوستان مخلص را ٭ مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا ٭ بانگ مرغی کند چنین مدهوش

گفتم این شرط آدمیت نیست ٭ مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه جوانان صاحب دل همراه ما بودند و همدم و هم قدم و وقتها زمزمه بکردندی

وبیتی



و بیتی محققانه بر گفتندی و عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد اشتر عابد را دیدم که برقص درآمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند شعر

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ٭ تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب ٭ گر ذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

قول

وعند هبوب الناشرات علی الحمی ٭ تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

شعر

بذکرش هر چه بینی در خروش است ٭ دلی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست ٭ که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اول کسی که درآمد گدائی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند

و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا
بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر
طرف منازعت کردند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و
رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت درویش
ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبه دیدش گفت منت خدای را
عز و جل که گلت از خار بر آمد و بخت بلند رهبری کرد و اقبال و سعادت
یاوری تا بدین پایه رسیدی که إن مع العسر یسرا

وخار از پا

بیت

شکوفه گاه شکفتست و گاه خوشیده * درخت وقت برهنه‌ست و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو
دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی

شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم * و گر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب‌تر نیست * که رنج خاطرست ار هست گر نیست

شعر

مطلب گر توانگری خواهی * جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند * تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار * صبر درویش به که بذل غنی

اگر



بیت

اگر بریان کند بهرام گوری * نه چون پای ملخ از دست موری

حکایت ابوهریره رضی الله عنه هر روز بخدمت مصطفی
صلعم آمدی گفت یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر
روز میا تا محبت زیاده شود و صاحبدلان گفته‌اند بدین
خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است
و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب

شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست * ولیکن نه چندان که گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی * ملامت نباید شنیدن ز کس

حکایت یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم بپیچیدن
گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد
گفت ای دوستان مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه بر من ننوشتند
و راحتی بدرون من رسید شما بکرم معذور دارید

شعر

شکم زندان بادست ای خردمند * ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر شکم بارست بر دل

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در
بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر

قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند یکی از روستای حلب که سابقهٔ موفقی صحبتی در میان ما بود گذری کرد و بشناخت گفت فلان این چه حالتست گفتم چه گویم

**سعدی**

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت ~ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت

قیاس کن که چه حالت بود درین ساعت ~ که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خویشتن بحلب برد و دختری داشت بنکاح من در آورد چون مدتی بر آمد بدخوی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد

**سعدی**

زن بد در سرای مرد نکو ~ هم درین عالمست دوزخ او

زینهار از قرین بد زنهار ~ وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدرم از فرنگ باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد

**سعدی**

شنیدم گوسپندی را بزرگی ~ رهانید از دهان و دست گرگی

شبانگه کارد بر حلقش بمالید ~ روان گوسپند از وی بنالید

که از چنگال گرگم در ربودی ~ چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

بده دینار

یکی از



**حکایت** یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که عیالان داری اوقات عزیز چون میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین دارند و بار عیال از دل او برخیزد

**سعدی**

ای گرفتار پای بند عیال ~ دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت ~ بازت آرد ز سیر در ملکوت

همه روز اتفاق میسازم ~ که بشب با خدای پردازم

شب چو عقد نماز می‌بندم ~ چه خورد بامداد فرزندم

**حکایت** یکی از متعبدان در بیشهٔ زندگانی کردی و برگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت نزدیک او رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصالح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار

درآیی

با قیست آورده اند که عابد بشهر در آمد و بستان سرای خاص ملک
بوی پرداختند مقامی دلکشای روان آسای چون بهشت **شعر**

کل سرخش چو عارض خوبان ٭ سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز ٭ شیر نا خورده طفل دایه هنوز

**ول**

وافانین علیها جلنار ٭ علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیزکی ماه روی پیشش فرستاد که وصفش اینست **شعر**

ازین مه پارهٔ عابد فریبی ٭ ملایک منظری طاوس زیبی
که بعد از صورتش ممکن بنا شد ٭ وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **شعر**

هلک الناس حوله عطشا ٭ وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر ٭ همچنان کز فرات مستسقی

عابد آن طعامهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای نظیف
پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوة تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن و خردمندان گفته
اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت**

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ٭ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله



فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گوینده **شعر**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید ٭ وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد ٭ بعسل در بماند پای مگس

باری دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیات
نخستین بگردیده و سرخ و سپید برآمده و فربه شده و بر بالش دیبا
تکیه زده و غلامی پری پیکر بمروحهٔ طاوسی بالای سرایستاده بر
سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک
بانجام سخن گفت چنین که من این هر دو طایفه دوست میدارم
کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد وزیری فیلسوف جهان دیده
حاذق که با او بود گفت ای خداوند روی زمین شرط
دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی علما را زر بده تا
دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند **شعر**

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را ٭ نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را ٭ نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

**حکایت** مطابق این سخن را همچنین پادشاهی را مهمی پیش
آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من برآید چندین درم دهم
زاهدان را چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای

نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ
درم داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل
هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد
و پیش ملک بنهاد گفت زاهدانرا چندانکه طلب کردم نیافتم
گفت این چه حکایتست آنچه من دانم چهارصد زاهدست
گفت ای خداوند روی زمین آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه
می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمانرا گفت چندانکه مرا
در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این
شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بدست اوست **بیت**

زاهد که درم گرفت و دینار * زاهدتر ازو یکی بدست آر

**حکایت** یکی از علماء راسخ را پرسیدند چه گوئی در نان
وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می‌ستانند حلالست
اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام **بیت**

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند * صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

**حکایت** درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس
بود طایفهٔ اهل فضل در صحبت او هر یک بذلهٔ و لطیفهٔ میگفتند
درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن

میان



میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا
چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از
من قناعت کنند همگنان برغبت گفتند بگوی گفت **بیت**

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان * همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب
دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان
همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت **بیت**

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش * کوفته را نان تهی کوفته است

**حکایت** مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از
بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش
می‌باشد گفت هرچه درویشانند ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیگر یکی گرد تو نگردند **بیت**

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود * کافر از بیم توقع برود تا در چین

**حکایت** فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان
در من اثر نمی‌کند بحکم آنکه نمی‌بینم ایشانرا فعلی موافق گفتار **سعد**

ترک دنیا بمردم آموزند * خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس * هرچه گوید نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند * نه بکوید بخلق وخود نکند

الآیة اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم * بیت

عالم که کامرانی وتن پروری کند * او خویشتن کمست کرا رهبری کند

پدر کفت ای پسر بمجرد این خیال باطل هم نشاید روی از تربیت ناصحان بکردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم محروم ماندن همچون نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و میکفت آخر یکی ازین مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید وکفت تو که چراغی نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزازست اینجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و آنجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری شعر

کفت عالم بجان ودل بشنو * ور نماند بکفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی کوید * خفته را خفته کی کند بیدار

مرد باید که کیرد اندر کوش * ور نوشتست پند بر دیوار

شعر

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه * بشکست عهد صحبت اهل طریق را

کفتم میان عالم وعابد چه فرق بود * تا اختیار کردی ازان این فریق را

کفت او کلیم خویش بدر میبرد ز موج * وین جهد میکند که بکیرد غریق را



حکایت یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بروی کذر کرد ودران حالت مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد وکفت الآیة واذا مروا باللغو مروا کراما قوله

اذا رأیت اثیما کن ساترا وحلیما * یا من یقبح امری لم لا تمر کریما

شعر

متاب ای پارسا روی از کنه کار * ببخشایندکی در وی نظر کن

اکر من ناجوانمردم بکردار * تو بر من چون جوانمردان کذر کن

حکایت طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا کفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بی طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت کفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست

هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرامست بیت

دریای فراوان نشود تیره بسنک * عارف که برنجد تنک آبست هنوز

شعر

کر کزندت رسد تحمل کن * که بعفو از کناه پاک شوی

ای برادر چو عاقبت خاکست * خاک شو پیش ازانکه خاک شوی

حکایت منظومه

این حکایت شنو که در بغداد * رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب * گفت با برده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم * بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم * گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار * نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست * پس چرا راحت تو بیشترست
تو بر بندگان مه رویی * با غلامان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان * بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم * نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد * خویشتن را بگردن اندازد

**حکایت** یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگی برمی دارد و طاقت سخنی نمی آرد **شعر**

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار * عاجز نفس فرومانده چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن * مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

**شعر**

اگر خود بر درد پیشانی پیل * نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارد * اگر خاکی نباشد آدمی نیست



**حکایت** بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست نه برادرست و نه خویش **بیت**

همراه اگر شتاب کند همره تو نیست * دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست

**بیت**

چون نبود خویش را دیانت و تقوی * قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید قطع رحم نهی کرده است و بمودت فی القربی فرموده و این چه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که مناسب نص قرآنست الآیه وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما **بیت**

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد * فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

**حکایه منظوم**

پیرمردی لطیف در بغداد * دخترک را بکفش دوزی داد
مردک سنگدل چنان بگزید * لب دختر که خون ازان بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش * پیش داماد رفت و پرسیدش
کی فرومایه این چه دندانست * چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار * هزل بگذار و جد ازو بردار

خوی بد در طبیعتی که نشست ٭ نرود جز بوقت مرگ از دست

**حکایت** آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی بجای زنان رسیده و با وجود نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمی کرد **بیت**

زشت باشد دبیقی و دیبا ٭ که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری نکاحش ببستند آورده اند که در آن تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا را روشن همی کرد فقیه را گفتند داماد را خود علاج چرا نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را طلاق دهد **مصراع** شوی زن زشت روی نابینا به

**حکایت** پادشاهی را بدیده استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی زان میان بفراست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش از تو کمتریم و بمرگ برابریم و بقیامت بهتر ان شاالله **شعر**

اگر کشورخدای کامرانست ٭ وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ٭ نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بربست خواهی ٭ گدائی بهترست از پادشاهی

**طریقت** ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی

سترده



سترده و در حقیقت آن دل زنده و نفس مرده **شعر**

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ٭ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی ٭ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

**طریقت** طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتم موصوفست بتحقیق درویش است و اگر در قباست اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه در زبان آید رندست و اگر در عباست **شعر**

ای درونت برهنه از تقوی ٭ کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در بگذار ٭ تو که در خانه بوریا داری

**حکایت**

دیدم گل تازه چند دسته ٭ بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز ٭ تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش ٭ صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم ٭ آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم ٭ پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم وگر هنرمند * لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چاره کار بنده داند * چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که مالکان تحریر * آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای * بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ره کعبهٔ رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد * زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهترست گفت آنکس را که سخاوتست شجاعت حاجت نیست

بیت

نوشتست بر گور بهرام گور * که دست کرم به که بازوی زور

شعر

نماند حاتم طائی ولیک تا باید * بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان بزند بیشتر دهد انگور

## باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی

شعر

ای



ای قناعت توانگرم گردان * که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست * هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و آن دیگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان در مسکنت بمانده گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه همچنان بر من افزونترست که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسیده است یعنی ملک مصر

شعر

من آن مورم که در پایم بمالند * نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گزارم * که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه می دوخت و تسکین خاطر خود را ابیات همی گفت

بیت

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق * که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد

گفت خاموش که در بی برگی مردن به که حاجت پیش کسی بردن **شعر**

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر * کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست * رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

**حکایت** یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت مصطفی صلعم فرستاد دو سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش وی نیاورد و معالجتی از وی در نخواست پیش پیغمبر صلعم آمد و گله کرد که مرا بنده را بسبب معالجت اصحاب بخدمت فرستاده اند و درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده متعین است بجای آرد رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتی هست که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم گفت اینست موجب تن درستی زمین ببوسید و از انجا برفت **شعر**

سخن آنگه کند حکیم آغاز * یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید * یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار * خوردنش تن درستی آرد بار

**حکایت** در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت * هذا المقدار یحملک





وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی **بیت**

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست * تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

**حکایت** دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بهر دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانهٔ در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته ... که معلوم شد که بی گناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی این یکی بسیار خوار بود طاقت بی نوائی نیاورد بسختی هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **شعر**

(حاشیه: در گشادند)

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را * چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی * چو تنگی بیند از سختی بمیرد

**حکایت** یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه دار

آیت کلوا واشربوا ولا تسرفوا بیت

نه چندان بخور کز دهانت برآید ٭ نه چندان که از ضعف جانت برآید

شعر

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ٭ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد
گفت آنکه دلم چیزی نخواهد بیت

معده چو کج گشت و شکم درد خاست ٭ سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط
هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او
خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت
نفس را وعده دادن بطعام آسانتر است که بقال را بدرم شعر

ترک احسان خواجه اولیتر ٭ کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به ٭ که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی
گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد
که دریغ ندارد و گویند آن بازرگان ببخل معروف بود بیت





گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ٭ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم از او بدهد یا ندهد و اگر منفعت کند
یا نکند باری خواستن از او زهر کشنده است بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی ٭ در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی دانا
نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی ٭ به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک
یکی را از بزرگان که معتقد او بود بگفت روی از توقع او
درهم کشید و تعریض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد شعر

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ٭ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو ٭ فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم. دانشمند
چون پس از چند روز مودت معهود را برقرار ندید گفت قول

بِئسَ المَطاعِمُ حِینَ الذُّلِّ یَکسِبُها ٭ القِدرُ مُنتَصِبٌ وَالقَدرُ مَخفُوضٌ

بیت

نانم افزود و آب رویم کاست ٭ بینوائی به از مذلت خواست

ظنا بلیغ داشت

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد
کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای
آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت
و تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته بازگشت و سخن
نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم شعر

مبر حاجت بنزدیک ترشروی * که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی * که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت خشکسالی باسکندریه در عنان طاقت
از دست درویش برفته و درهای آسمان بر زمین
بسته بود و اهل زمین را فریاد بر آسمان پیوسته شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور * که بر فلک نشد از بی مرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود * که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست
خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن گذشتن هم نشاید
که طایفه بر عجز گوینده حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی
دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونهٔ خرواری شعر

گر تتر بکشد این مخنث را * تتری را دگر نباید کشت





چند باشی چو جسر بغدادش * آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی دران سال نعمتی بیکران
داشت تنگدستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا سفره نهادی گروهی درویشان
از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت
بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم شعر

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ * ور بسختی بمیرد اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی * بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک * بی هنر را بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل * لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از تو بزرگ همت تر در جهان
دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خار
کنی را دیدم پشتهٔ خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم
چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت

هر که نان از عمل خویش خورد * منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی

بر یک اندر شتی گفت ای موسی دعا کن تا خدای عز وجل مرا کفافی
دهد که از بی طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز
که باز آمد از مناجات مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه برو گرد
آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را
کشته اکنون بقصاص فرموده اند و لطیفان گفته اند بیت
گربه بیچاره اگر پر داشتی * تخم گنجشک از جهان برداشتی

بیت

عاجز باشد که دست قوت یابد * برخیزد و دست عاجزان برتابد
آیت وَلَو بَسَطَ اللّهُ الرِّزقَ لِعِبَادِهِ لَبَغَوا فِی الاَرضِ قول
ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر * حتى هلكت فليت النمل لم يطر

شعر

بنده چو جاه آمد و سیم و زرش * سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت * مور همان به که نباشد پرش
حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست بیت
آنکس که توانگرت نمی گرداند * او مصلحت تو از تو بهتر داند
حکایت اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت
میکرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من

نمانده



نمانده دل بهلاک نهاده که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن
ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست
باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است شعر
در بیابان خشک و ریگ روان * تشنه را در دهان چه در چه صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای * بر کمربند او چه زر چه خزف
حکایت یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت قول
یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی * نهرا یلاطم رکبتی واظل املاء قربتی
حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت
و قوتش بآخر آمده بود و درمی چند بر میان داشت بسیاری بگردید
و راه بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طایفه برسیدند و درمها دیدند
پیش روی نهاده و بر خاک نبشته شعر
گر همه زر جعفری دارد * مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر سوخته را * شلغم پخته به که نقره خام
حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش
آسمان در هم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت
پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای
نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر — کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست — شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده تا شب در آمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاه نباشد بخانهٔ دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنند دهقان را خبر شد ماحضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت فرمود شنیدندش که قدمی چند در رکیب سلطان بود و می گفت شعر

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدای هول را حکایت کنند که نعمتی اندوخته بود یکی از پادشاهان گفتش که همی نمایند که مال بی کران داری و ما را مهمی است اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد وفا کرده شود و شکر گفته گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست همت



بمال چون من گدائی آلوده کردن که جوجو بگدائی فراهم آورده‌ام
گفت غم نیست که بکافر میدهیم که الخبیثات للخبیثین بیت
گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می شوئی چه باکست

فرد

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نسدّ به شقوق المبرز

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن بفرمود تا مضمون خطاب را ازو بزجر و توبیخ مخلص کردند شعر

بلطافت چو بر نیاید کار — سر بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد برو کسی شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتکار شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خود برد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است و فلان چیز را فلان کس ضمین گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوای خوشست باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشهٔ بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام سفرست گفت گوگرد پارسی خواهم برد

کن

بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی
بهند و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس
و از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف
ازین ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت
ای سعدی تو سخنی بگوی از آنها که دیدی و شنیدی گفتم شعر

آن شنیدستی که در صحرای غور * بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را * یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود
که حاتم طائی در کرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس
جبلی همچنان در وی متمکن تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی
ندادی و گربهٔ بو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب الکهف را
استخوانی ننداختی فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در
گشاده و سفرهٔ او را سر بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی * مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود و خیال فر
عونی در سر الآیة حتی اذا ادرکه الغرق * بادی مخالف
کشتی بر آمد چنانکه گویند بیت



با طبع ملولت چکند دل که نسازد * شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا بر آورد و فریاد بی فایده خواندن گرفت الآیة
فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را * وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل

شعر

از زر و سیم راحتی برسان * خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند * خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از هلاک
وی ببقیت مال وی توانگر شدند جامها کهن بمرگ او بدریدند
و خز و دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی را دیدم
از یشان بر بادپائی روان و غلامی در پی دوان شعر با خود گفتم

وه که گر مرده باز گردیدی * بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سختتر بودی * وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد * کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت
حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود شعر

شد غلامی که آب جوی آرد * آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد * یک روز پلنگی که پلنگش بخورد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد مرا روزی نبود و او را همچنان روزی مانده بود

حکمت

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد

حکایت

دست و پای بریده هزار پائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت ای سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فراز آمد از بی دست و پائی گریختن نتوانست

شعر

چو آید ز پی دشمن جان ستان * ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن بپایی رسید * کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم

قول

قد شابه بالوری حمار * عجلا جسدا له خوار





گفته اند یک خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا

شعر

شریف اگر متضعف شود خیال مبند * که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزنند * گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

شعر

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان * مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او * که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نمی داری از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم * به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آورم که بزرگان گفته اند

بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند * عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور * کوشش بی فایده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر مویت صد هنر باشد ٥ هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربه روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند شعر

تا بدکان و خانه در گروی ٥ هرگز ای خام آدمی نشوی

برو اندر جهان تفرج کن ٥ پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی بی شمارست و لیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزکان دارد و شاگردان چابک رفتار هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع شعر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ٥ هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت

و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس ٥ در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلیست ٥ که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند

بزرگ



بزرگ زاده نادان بشهروا ماند ٥ که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جای غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند شعر

شاهد آنجا که رود حرمت و عزت بینند ٥ ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم ٥ گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد ٥ هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

شعر

چون در پسر موافقی و دلبری بود ٥ اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست گو صدفش در جهان مباش ٥ در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین ٥ بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش ٥ که آن حظ نفس است و این قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی

از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند **شعر**

گر بغریبی رود از شهر خویش ٭ سختی و محنت نبرد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت ٭ گرسنه خسبد ملک نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طلب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر ازو کس نام و نشان نشنود **شعر**

هر انکه گردش گیتی بکام او برخاست ٭ بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید ٭ قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پس گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالف کنم که گفته اند رزق اگر چه مقسومست باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدورست از ابواب دخول آن حذر کردن واجب **شعر**

رزق اگر چند بی گمان برسد ٭ شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد ٭ تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه درافکنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم کزین بیش طاقت بی نوایی نمی آورم **شعر**

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش ٭ دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همی روند ٭ درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
او را مقام و مسکن و منزل چه حاجتست ٭ هر جا که می رود همه ملک خدای اوست

این



این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خود همی گفت **بیت**

هنرور چو بختش نباشد بکام ٭ بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروش بفرسنگ میرفت **بیت**

سهمگن آبی که مرغابی درو ایمن نبودی ٭ کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت ازو بخنده برگردید و گفت **بیت**

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور ٭ ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

**بیت**

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا ٭ زور ده مرده چه باشد زر یک مرده بیار

جوان از طعنهٔ ملاح بهم برآمد خواست کزو انتقام کشد کشتی رفته بود آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی را باز گردانید **بیت**

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند ٭ در آرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود درکشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید و پشت بگردانید جز آن

جاره ندیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند شعر

جو پرخاش بینی تحمل بیار ٭ که سهلی ببندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی ٭ توانی که پیلی بمویی کشی

لطافت کن انجا که بینی ستیز ٭ نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسهٔ چند بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا بستونی از عمارت یونان در آب ایستاده ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما که زور آور تر است باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید و قول حکما که گفته اند هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند شعر

مشو ایمن که تنگ دل گردی ٭ جون ز دستت دلی بتنگ آید

سنگ بر بارهٔ حصار مزن ٭ که بود کز حصار سنگ آید

جندانکه مقود کشتی بساعد بر بیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی دید سیم روز خوابش گریبان گرفت

و در آب انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در بیابان نهاد و میرفت تا تشنه و بی طاقت شد و بر سر جاهی رسید قومی برو گرد آمده شربتی آب به پشیزی همی آشامیدند جوانرا پشیزی نبود طلب کرد و بیجارگی نمود رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان غلبه کردند و بی محابا بزدندش مجروح شد شعر

پشه جو پر شد بزند پیل را ٭ با همه تندی و صلابت که اوست

مورجگانرا جو بود اتفاق ٭ شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که بتنهایی پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف او دل قوی گشتند و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوانرا آتش معده بالا گرفته و عنان طاقت از دست رفته لقمهٔ جند از سر اشتها تناول کرد و دمی جند آب بر سرش آشامید تا دیو درونش بیارمید

و نخفت پیرمردی جهان دیده در آن کاروان بود گفت ای
جماعت من ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از آنکه از دزدان
چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و بشب از
تشویش لوریان بتنها در خانه نمی خفت یکی را از دوستان
بر خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار وی منصرف کند شبی چند
در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان کسی گفت
حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد لا والله بدرقه برد شعر

هرگز ایمن ز مار ننشستم ٭ تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است ٭ که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدانست بعیاری در میان ما تعبیه
شده تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن بینم که مرین خفته
را بگذاریم و رخت برداریم جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی
از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته
بگذاشتند آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت سر بر
آورد و کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید و ره بجائی ندانست
تشنه و بی نوا و روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده همی گفت بیت





درشتی کند بر غریبان کسی ٭ که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود و بالای سرش ایستاده همی نگه کرد صورت ظاهرش
پاکیزه دید و صورت حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین
جایگه چون افتادی برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد
ملک زاده را بر حال تباه وی رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و
معتمدی را باوی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدر بدیدن او
شادمانی کرد و بسلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر
سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستائیان
بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت پدر گفت
ای پسر نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستانرا دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور ٭ جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت هر آینه تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن
ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی خرمن بر نگیری نبینی باندک مایه رنجی که بردم
چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد ٭ در طلب کاهلی نباید کرد

شنید و در هیاتش

بیت

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ ۰ هرگز نکند درّ گرانمایه بچنگ

آسیای زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران میکند شعر

چه خورد شیر شرزه در بن غار ۰ باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد ۰ دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری که

صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر

کرد چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد ۰ باشد که یکی روز پلنگش بخورد

چنانکه یکی را از ملوک پارس نگینی گرانمایه در انگشتری بود باری

بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلّی شیراز رفت فرمود تا انگشتری

را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند

خاتم او را باشد اتفاقا چهار صد حکم انداز که در خدمت او بودند

جمله خطا کردند مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرفی

می انداخت و باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و

خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند آورده اند که پسر

تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا کردی گفت تا رونق نخستین برجای ماند شعر

که بود



که بود کز حکیم روشن رای ۰ بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی نادان ۰ بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری نشسته بود و در بروی

از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده شعر

هر که بر خود در سوال گشاد ۰ تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن ۰ گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان

چنانست که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد

بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدمش

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد

و ثنا گفت چون غایب شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که

چندین ملاطفت امروز که با پادشاه کردی خلاف عادت بود و

دیگر ندیدم گفت نشنیدی آنکه یکی از صاحبدلان گفته است بیت

هر که را بر سماط بنشستی ۰ واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنویه

گوش تواند که همه عمر وی ۰ نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ ۰ بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

الا نعم

گر نبود بالش آگنده پر ◦ خواب توان کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش ◦ دست توان کرد در آغوش خویش
ور شکم بی هنر پیچ پیچ ◦ صبر ندارد که بسازد بهیچ

## باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن
اختیار آمده است غالب اوقات که در سخن نیک و بد اتفاق افتد و
دیده دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نبیند قول
وَاَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ ◦ اِلَّا وَیَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ

بیت

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست ◦ گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت
نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم
ولکن باید که مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن
چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه بیت
مگوی انده خویش با دشمنان ◦ که لا حول گویند شادی کنان
حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت
و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی

باری



باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی
گفت ترسم که از آنچه ندانم بپرسند و از آن شرمساری برم شعر
آن شنیدی که صوفی میکوفت ◦ زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی ◦ که بیا نعل بر ستوری بند
حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده
لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت
کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت
نماند گفت علم من قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها
معتقد نیست و نمی شنود مرا شنیدن کفر او بچه کار آید بیت
آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی ◦ آنست جوابش که جوابش ندهی
حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد گفت اگر این دانا
بودی کار او با این نادان بدینجا نرسیدی شعر
دو عاقل را نباشد کین و پیکار ◦ نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ◦ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگه دارند مویی ◦ همیدون سرکشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند ◦ اگر زنجیر باشد بگسلانند

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی وگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک و سلاطین یکی اینست

شعر

سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس * چو حلوا اگر یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

شعر

سخن را سرست ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش * نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نباشد گفت آنچه او با تو گوید با امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا می پرسید

بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت * بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت



بجز من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

شعر

خانه را که چون تو همسایه ایست * ده درم سیم کم عیار ارزد

لکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او خواند فرمود تا جامه اش بر کنند و او را از ده بدر کنند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند در زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت این چه حرامزاده مردمانند سگ را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعامی میفرمایی که برهنه ام

مصراع

رضینا من نوالک بالرحیل

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان * مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر ان مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه در آمد یکی مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام و سقط گفت و در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحب دلی برین واقف بود گفت

بیت

تو بر اوج فلک چه دانی چیست — چون ندانی که در سرایت کیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بی فایده داشتی گفتی نعیب غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیت انّ انکر الاصوات در شان او قول

اذا نهق الخطیب ابو الفوارس — له صوتٌ یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری بپرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنجند عهد کردم کزین پس خطبه نگویم مگر باهستگی شعر

از صحبت دوستان برنجم — کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بینند — خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاک — تا عیب مرا بمن نماید

حکایت یکی در مسجد سنجار بانگ نماز بتطوع گفتی بادائی که

مستمعانرا



مستمعانرا ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی‌خواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد مرا این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را از ایشان پنج دینار مرتب داشته‌ام ترا ده دینار میدهم تا جائی دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه بیرون کردی که آنجا که رفته‌ام بیست دینار میدهند تا جای دیگر روم و قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه راضی گردند بیت

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت پس این زحمت خود چندین چرا همی‌دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان بیت

گر تو قرآن بدین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

## باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است که با هیچ از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت

هرجه دل فروز آید در دیده نکو نماید شعر

هر که سلطان مرید او باشد ° گر همه بد کند نکو باشد

و آنکه را پادشه بیندازد ° کسش از خیل خانه ننوازد

شعر

کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند ° نشان یوسف کنعان دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو ° فرشته اش نماید بچشم کروبی

حکایت گویند خواجه را بندهٔ نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من با حسن شمائلی دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار چون عاشق معشوقی در میان آمد مالک مملوکی برخاست شعر

خواجه با بندهٔ پری رخسار ° چون درآمد ببازی و خنده

نه عجب کو چو خواجه حکم کند ° وین کشد بار ناز چون بنده

بیت

غلام آبکش باید و خشت زن ° بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار نه طاقت صبر و نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی

و غرامت کشیدی ترک او نگفتی و گفتی شعر

کوته نکنم ز دامنت دست ° گر خود بزنی بتیغ تیزم

بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست ° هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی فرو رفت بفکرت و گفت شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند ° قوت بازوی تقوی را محل

پاکدامن چون زید بیچاره‌ای ° اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جائی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه که مصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت ° زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند از این خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت شعر

دوستان گو نصیحتم مکنید ° که مرا دیده بر ارادت اوست

جنگجویان بزور پنجه و کتف ° دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان برگرفتن شعر

تو که در بند خویشتن باشی ° عشق بازی دروغ زن باشی

کر نشاید بدوست ره بودن ❊ شرط عشقست در طلب مردن

متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروزکار او

پندش دادند و بندش نهادند و سودی نکرد

بیت

دردا که طبیب صبر میفرماید ❊ وین نفس حریص را شکری باید

آورده اند که مر آن پادشه زاده را که ملموح نظر او بود خبر کردند که

جوانی بر سر این میدان مداومت مینماید خوش طبع شیرین

زبان سخنهای لطیف میکوید و نکتهای بدیع ازوی می شنوند چنین

معلوم می شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست

که دل آویختهٔ اوست و این کرد بلا انکیختهٔ او مرکب بجانب او

راند چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بکریست و کفت

بیت

انکس که مرا بکشت باز آمد پیش ❊ مانا که دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه صنعت دانی

در قعر بحر مودت چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت

بیت

اکر خود هفت سبع از بر بخوانی ❊ چو آشفتی الف بی تی ندانی

کفتا سخنی با من چرا نکویی که هم از حلقهٔ درویشانم آنکه بقوت استیناس

محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و کفت

بیت

عجبست با وجودت که وجود من بماند ❊ تو بکفتن اندرآیی و مرا سخن بماند



این بکفت و نعرهٔ بزد و جان تسلیم کرد

بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ❊ عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجت بود و طیب لهجت و معلم را از

آنجا که حس بشریت است با حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که

بر کودکان دیکر کردی در حق وی روا نداشتی وقتی که بخلوتش یافتی کفتی

شعر

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ❊ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ❊ وکر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر کفت چندانکه در آداب درس من نظر میفرمایی در آداب نفسم همچنین

تاملی فرمای تا اکر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده همی نماید

بر آنم اطلاع فرمایی تا بتبدیل آن سعی کنم کفت ای پسر این سخن از

دیکری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نبینم

شعر

چشم بداندیش که برکنده باد ❊ عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب ❊ دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت

شبی یاد دارم که یاری عزیز از در درآمد چنان بیخود

از جای برجستم که چراغم بآستین کشته شد

قطعه

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ❊ شکفت آمد از بختم که این دولت از کجا

بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال که بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی کفتم بدو معنی

یکی آنکه گمان بردم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بگذشت **شعر**

جون گرانی بپیش شمع آید ❊ خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده است شیرین لب ❊ آستینش بگیر و شمع بکش

**حکایت** یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که [ناگاه دیدو] مشتاق بودم گفت مشتاق به که ملول **شعر**

دیر آمدی ای نگار سرمست ❊ زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند ❊ آخر کم از آنکه سیر بینند

**لطیفه** شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **شعر**

بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار ❊ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی ❊ مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

**حکایت** یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی صحبت ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم **شعر**

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده ❊ که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن
رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند ❊ باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن





**حکایت** دانشمندی را دیدم بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا محبت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست پس با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی اندیشه کرده‌ام و صبرم بر جفای او سهلتر آید همی که از نادیدن او و حکیمان گویند دل بر مجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده فرو گرفتن **شعر**

هر که دل پیش دلبری دارد ❊ ریش در دست دیگری دارد
آهوی با کمند در گردن ❊ نتواند بخویشتن رفتن

**شعر**

آنکه بی او بسر نشاید برد ❊ گر جفا میکند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار ❊ چند ازان روز گفتمش استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ❊ دل نهادم بدانچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ❊ ور بقهرم براند او داند

**حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی سری و سری داشتم بحکم آنکه حلقی داشت طیب الاداء و خلقی کالبدر اذا [بدا] **بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد ٭ در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد
اتفاقا خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نبسندیدم دامن
از وی در کشیدم و مهره بر چیدم و کفتم **بیت**
برو هر چه می بایدت بیش کیر ٭ سر ما نداری سر خویش کیر
شنیدمش که همی رفت و همی کفت **بیت**
شب پره کر وصل آفتاب نخواهد ٭ رونق بازار آفتاب نکاهد
این بکفت و سفر کرد و بریشانی او در من اثر کرد **بیت**
باز ای و مرا بکش که بیشت مردن ٭ خوشتر که بس از تو زندکانی کردن
اما بشکر و منت باری تعالی بس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر شده
و جمال یوسفی بزیان امده بر سیب زنخدانش جون به کردی نشسته رونق بازار
حسنش شکسته متوقع که در کنارش کیرم کناره کرفتم و کفتم **قطعه**
آن روز که خط شاهدت بود ٭ صاحب نظر از نظر براندی
و امروز بیامدی بصلحش ٭ کش فتحه و ضمه بر نشاندی

**شعر**

تازه بهار او رقت زرد شد ٭ دیک منه کاتش ما سرد شد
جند خرامی و تکبر کنی ٭ دولت بارینه تصور کنی
بیش کسی رو که طلبکار تست ٭ ناز بر ان کن که خریدار تست

سبزه



**شعر**

سبزه در باغ کفته اند خوشست ٭ داند آن کس که این سخن کوید
یعنی از روی دلبران خط سبز ٭ دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو کندنازاریست ٭ بس که بر میکنی و همی روید
**حکایت** یکی را برسیدم از مستعربان ما تقول فی المردان
کفت لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف
یعنی جندانکه لطیف و نازک اندامست درشتی کند و سختی و جون
سخت و درشت شد جنانکه بکاری نیاید تلطف کند و درشتی نماید **شعر**
امرد انکه که خوب و شیرینست ٭ تلخ کفتار و تنک خوی بود
جون بریش آمد و بلعنت شد ٭ مردم آمیز و مهرجوی بود
**حکایت** یکی را از علما برسیدم که کسی با ماه روئی نشسته
در خلوت و درها بسته و رفیقان خفته و نفس طالب و شهوت
غالب جنانکه عرب کوید التمر یانع والناطور غیر مانع هیچ
باشد که بقوت برهیزکاری از وی بسلامت بماند کفت اکر
از مه رویان بسلامت بماند از بدکویان بسلامت نماند **قول**
وان سلم الانسان من سوء نفسه ٭ فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

**بیت**

شاید پس کار خویش بنشستن * لیکن نتوان زبان مردم بستن

**مثل** طوطیی را با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهدهٔ او مجاهده می برد و میگفت این چه طلعت مکروهست و هیات ممقوت و منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین **شعر**

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد * صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی * ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن در یکدیگر می مالید که این چه بخت نگونست و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتی **بیت**

پارسا را بس این قدر زندان * که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرای ناجنس خیره درای بچنین بند بلا مبتلا کرده است **شعر**

کس نیاید بپای دیواری * که بران صورتت نگار کنند

گر ترا در بهشت باشد جای * دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت است **شعر**





زاهدی در میان رندان بود * زان میان گفت شاهدی بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین * که تو هم در دهان ما تلخی

**شعر**

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میانشان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش * چون برف نشستهٔ و چون یخ بسته

**حکایت** رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و بی کران حقوق صحبت ثابت شده آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند که **شعر**

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان بر لطف این سخن نه که بر سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغت نموده و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردیم **شعر**

نه ما را در میان عهد وفا بود * جفا کردی و بدمهری نمودی

بیکبار از جهان دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی * کز آن محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و از محاورت او بجان
رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی آشنایان
بپرسیدن آمدندش یکی گفتا چگونه در مفارقت آن یار عزیز
گفت نادیدن زن چنان دشخوار نیست که دیدن مادر زن شعر

گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن * خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر
داشتم بروی که در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش
مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر
نیاوردم و التجای بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز
از من بردآبی فرونشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانهٔ
روشنایی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آمد چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات



بدر آید قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته
ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند گل رویش در آن چکیده فی الجمله
از دست نگارینش برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم قول

ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه * رشف الزلال ولو شربت بحورا

شعر

خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه با ختای برای
مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر در آمدم پسری را دیدم نحوی
در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال گویند شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش * ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمرا و کان
المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و عمرو را
خصومت هنوز باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک
پاک شیراز گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم قول

بلیت بنحوی یصول مغاضبا * علی کزید فی مقابلة العمرو

على جرّ ذيل ليس يرفع رأسه * وهل يستقيم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه رفت و گفت غالب اشعار او در زمین بزبان پارسی است اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد گفتم **شعر**

طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید * ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان ببستمی گفتم **مصراع** با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه روزی چند برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت **شعر**

بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بغاری

چرا گفتم بشهر اندر نیائی * که باری بندی از دل برگشائی

بگفت آنجا پریرویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم **شعر**

بوسه دادن بروی دوست چه سود * هم در آن لحظه کردنش بدرود

سیب گوئی وداع یاران کرد * روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

**قول**

ان



ان لم امت یوم الوداع تأسفا * لا تحسبونی فی المودة منصفا

**حکایت** خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربان کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک ببردند و بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند **بیت**

گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خود مانده بود و تغیری در و نیامد گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشم **بیت**

نباید بستن اندر چیز کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبله چشمم جمال او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او **شعر**

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر * بحسن صورت او در زمین نخواهد بود

بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت * که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

جعد

ناگاه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که در فراق او گفتم **شعر**

کاش کان روز که در پای تو شد خار اجل * دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا در تن او و جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

شعر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت * خار بنان بر سر خاکش بروست

بعد از مفارقت وی عزم سفر کردم و نیت جزم که بقیت زندگانی فرش مجلس در نوردم و گرد مجالست نگردم شعر

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت آدم گفتی گفت قول

ورب صدیق لامنی فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری

شعر

کاش کانان که عیب من کنند * روی ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت * بی خبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمد که آیه فذلکن الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد جمال لیلی را مطالعه کردن تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمود طلب کردن در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در هیات او تامل کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو بیشتر بودند و بزینت بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند قول

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی * لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی * لست تدری ما بقلب الموجع

شعر

تن درستان را نباشد درد ریش * جز بهمدردی نگویم راز خویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود * با یکی در عمر خود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما * حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن * او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعل بندپسری سر خوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه گویان شعر

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و در پای فکند
این دیدهٔ شوخ میبرد دل بکمند * خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده
و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن گرفت و سقط
گفتن و سنگ بر داشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت قاضی یکی را
گفت از علمای معتبر که هم عنان او بود **بیت**

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینش * و آن عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضَرْبُ الحبیبِ زَبیبٌ **بیت**

از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کز وقاحت او بوی سماحت می آید **بیت**

انگور نو آورده ترش طعم بود * روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در
مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در
خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند **بیت**

نه در هر سخن بحث کردن رواست * خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست
مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب



آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاهی
منیع است تا بگناهی شنیع ملوث نگردی که حریف اینست که دیدی و سخن این چنینی **شعر**

یکی کرده بی آبروئی بسی * چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال * که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند
و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله بی جواب ولیکن **بیت**

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی * که نتوان شستن از زنگی سیاهی

این بگفت و کسانی چند بتفحص حال او بر انگیخت و نعمت بی کران
بریخت و گفته اند هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست **بیت**

هر که زر دید سر فرود آورد * ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب
در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **شعر**

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس * عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار * بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح * یا از در سرای اتابک غریو کوس
لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود * بر داشتن بگفتهٔ بیهوده خروس

قاضی در آن حالت بود که یکی از خدمتکاران در آمد و گفت چه نشینی خیز

و تنها بای داری کوری که حسودان بر تو دق کوفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز
اندکست بآب تدبیر فرو نشانم مبادا که فردا چو بلا گیرد
عالمی را فرا گیرد قاضی متبسم در و نظر کرد و گفت **شعر**

پنجه در صید برده ضیغم را ٭ چه تفاوت کند که سگ لاید
روی در روی دوست کن بگذار ٭ تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده
است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلاء عصر دانم و یگانه روزگار
باشد که معاندان در حق وی خوض کرده اند پس این سخن در
سمع قبول من نیاید مگر آنکه معاینه گردد که حکیمان گفته اند **بیت**

بتندی سبک دست بردن بتیغ ٭ بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید
استاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بی
خبر از ملک هستی بلطف اندک اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب برآمد
قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب برآمد سلطان را عجب
آمد گفت از جانب مشرق چنانکه معهود است گفت الحمد لله که در توبه هنوز باز است
بحکم حدیث که لَا یُغلَقُ عَلَی العِبَادِ حَتَّی تَطلُعَ الشَّمسُ
مِن مَغرِبِهَا اَستَغفِرُکَ اللّهُمَّ وَ اَتُوبُ اِلَیکَ **شعر**

ملک

ابواب التوبت

این دو چیزم بر گناه انگیختند ٭ بخت نافرجام و عقل ناتمام
گر گرفتارم کنی مستوجبم ٭ ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که اطلاع بر جزای گناه خویشتن یافتی سودی
نکند فَلَم یَکُ یَنفَعُهُم اِیمَانُهُم لَمَّا رَاَوا بَاسَنَا **شعر**

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن ٭ که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
بلند از میوه گو کوته کن دست ٭ که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این
بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت سلطان
یک سخن باقیست ملک بشنید گفت آن چیست گفت **شعر**

بآستین ملالی که بر من افشانی ٭ طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست ٭ بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست
و خلاف نقل که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهائی
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت
پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم
و این جرم تنها نه من کرده ام در جهان دیگری را بینداز تا من
عبرت گیرم خنده گرفت و عفو از سر جرم او برخاست و

متعلقان نزا کرا اشارت بکشتن او همی کردند گفت بیت

همه را حال عیب خویشتن بیند — طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظوم

جوانی پاکباز پاکرو بود — که با پاکیزه رویی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم — بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد — مبادا کاندران حالت بمیرد
همی گفت از میان موج و تشویر — مرا بگذار و دست یار من گیر
درین گفتش جهان بروی برآشفت — شنیدندش که جان میداد و میگفت
حدیث عشق ازان بطال منیوش — که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی — ز کار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی — چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند — دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی — حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

## باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتمش خیرست گفت

پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان عجم چیزی همی گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز آمدم این میگفت شعر

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی چند خوردیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیات دنیا گفتمش چگونه درین حالت گفت چگویم شعر

ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی — که از دهانش بدر میکنند دندانی
قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده برکرد و بخندید و گفت شعر

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

حکایت پیری را حکایت کنند که دختری خواسته بود و

حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در و بسته شبهای
دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست پذیرد و وحشت
نگیرد و از جمله شبی می گفتم بخت بلندت رهبری کرد و یار بود و چشم دولت
بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده
سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و (چشیده)
شرط مودت بجای آرد مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان **شعر**

تا توانم دلت بدست آرم ٭ ور بیازاریم نیازارم
ور چو طوطی شکر بود خورشت ٭ جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد
و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر روز یاری گیرد **شعر**

جوانان خرمند و خوب رخسار ٭ ولیکن در وفا با کس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم ٭ که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت**

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار ٭ کبا چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من
آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از درون سینه بر درد بر
آورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من

وزن



وزن آن یک سخن ندارد که وقتی شنیده ام از قابله خویش
که گفت زن جوانرا اگر تیری بر پهلو نشیند به از آنکه پیری **شعر**

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد ٭ بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست ٭ الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت
برآمد عقد نکاحش ببستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی
جور و جفا دیدی و رنج و عنا کشیدی و شکر نعمت حق همچنان گفتی الحمد لله که از آن
عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم **شعر**

روی زیبا و جامهٔ دیبا ٭ عرق و عود و رنگ و بوی و هوس
این همه زینت زنان باشد ٭ مرد را کیر و خایه زینت بس

**شعر**

با تو مرا سوختن اندر عذاب ٭ به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی ٭ به بحقیقت که گل از دست زشت (خوبتر آید)

**حکایت** مهمان پیری بودم در دیار بکر که مال فراوان
داشت و فرزندی خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر
خویش بجز این فرزند نبوده است درختی درین وادی
زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند شبهای دراز

در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا این فرزند بخشیده است
شنیدم که پسر با دوستان آهسته همی گفت چه بودی که من آن درخت
را بدانستمی که کجاست تا دعا کردمی و پدرم بمردی **حکمت**
خواجه شادی کنان که فرزندم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت **شعر**

سالها بر تو بگذرد که گذار * نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت

**حکایت** روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه
بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد و گفت
چه خسبی که نه جای خفتنست گفتم چون روم که نه پای رفتنست گفت این نشنیدی
که صاحبدلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **شعر**

ای که مشتاق منزلی مشتاب * پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب * اشتر آهسته میرود شب و روز

**حکایت** جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ
عشرت ما بود که در دلش هیچ نوعی غم نیامدی و لبش از خنده
فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد بعد از آن
دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده
و گل رویش پژمرده پرسیدمش چگونه ای و چه حالتست گفت

نیامدی

تا



تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم **شعر**
اذا الصبی والشیب غیر المشی * وکفی بتغیر الزمان نذیرا

**شعر**

طرب نوجوان ز پیر مجوی * که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو * نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

**حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل
آزرده بکنجی بنشست و گریان همی گفت مگر خردی
فراموش کردی که درشتی می کنی **شعر**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و من پیرزن

**حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان
گفتندش که ختم قرآنی کن از بهر وی یا بذل قربانی لختی
باندیشه فرو رفت و گفت مصحف مهجور اولیترست
که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار
آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان **شعر**

دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن

بدیناری چو خر در گل بمانند * ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی گفت با پیر زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست پس او را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد شعر

پیر هفتاد ساله جوانی می کند * عشق مقری مخنثی چشم دوخت
زور باید نه زر که بانو را * گزری دوست تر که صد من گوشت

حکایت لطیفه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود * ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بخامه فولاد جامه هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت * که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن فتنه خاست چنان * که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شناعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

جنگ

## باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد



که مرین را تربیتی بکن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمی شود و مرا دیوانه کرد شعر

هیچ صیقل نکو نداند کرد * آهنی را که بد گهر باشد
چون بود اصل جوهری قابل * تربیت را درو اثر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی * که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند * چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر بر محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست هرکجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند بیت

سخت است پس از جاه تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن

شعر

وقتی افتاد فتنه در شام * هرکس از گوشه فرا رفتند
روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملک زاده همی کرد و ضرب بی محا
با زدی و زجر بی قیاس کردی باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش
پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد
استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمی داری
که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشه باید گفتن و
حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص
بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هرچه رفته شود هر آئینه بافواه
بگویند و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد شعر

اگر صد ناپسند آید ز درویش ٭ رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی ٭ ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاه زاده را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
از آن بیش کردن که در حق ابنای عوام شعر

هر که در خردیش ادب نکنی ٭ در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ ٭ نشود خشک جز بآتش راست

بیت

هر آن طفل کو جور آموزگار ٭ نبیند جفا بیند از روزگار

ملکرا



ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و
نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید حکایت معلم کتابی
دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار و بدخوی مردم آزار
گدا طبع ناپرهیزکار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و
خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و
دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار و نه زهرهٔ خنده و
نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق
بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خیانت
نفس او معلوم کردند و بزدندش و براندند پس انگاه مکتب
ویرا بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مرد حلیم که سخن جز بحکم
ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی و کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی
دیدند دیو یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند
مهنتش اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست
ناکرده در سر یکدیگر شکستندی بیت

استاد معلم چو بود کم آزار ٭ خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم و معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده

و بمقام خویش باز آورده بودم و لاحول گفتم که بار ابلیس را معلم
ملایکه چرا کردند بر مردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت شعر

پادشاهی پسر بمکتب داد * لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر * جور استاد به که مهر پدر

حکایت پارسازاده‌ء را نعمت بی کران از ترکه عمان
بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت فی الجمله
نماند از سایر معاصی که نکرد و مسکری که نخورد باری
بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای
گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد شعر

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن * که میگویند ملاحان سرودی
که گر باران بکوهستان نبارد * بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود
سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این
سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت
راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست شعر

خداوندان کام و نیکبختی * چرا سختی خورند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دلفروز * غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف



فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته
و ذکر انعام در افواه عوام افتاده شعر

هر که علم شد بسخا و کرم * بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی * در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمی‌کند ترک
مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم
که گفته‌اند آیه بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک شعر

گرچه دانی که نشنوند بگوی * هرچه دانی ز نیکخواهی و پند
زود باشد که خیره‌سر بینی * بدو پا او فتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم
پاره پاره بر هم می‌دوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درونش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم شعر

حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران بر فشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند

تربیتش کن همچنانکه یکی از فرزند خویش گفت فرمان بردارم
سالی چند بر وی سعی کرد و بجایی نرسید و پسران ادیب در فضل
و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که
وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین
پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن استعداد مختلف **شعر**
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ٭ در همه سنگی نباشد زر و سیم
**حکایت** یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی
را همی گفت چندانکه تعلق خاطر آدمی زادست بروزی اگر
بروزی ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی **شعر**
فراموشت نکرد ایزد در آن حال ٭ که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک ٭ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرده بر کف ٭ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ٭ که خواهد کردنت روزی فراموش
**حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک مسؤل
یوم القیامة ماذا اکتسبت و لا یقال بمن انتسبت یعنی ترا
خواهند پرسیدن که عملت چیست نگویند که پدرت کیست **شعر**
جامه کعبه را که می بوسند ٭ او نه از کرم پیله نامی شد



با عزیزی نشست روزی چند ٭ لاجرم همچو او گرامی شد
**حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بل احشای مادر را
بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که
در خانهای کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی
همی گفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد
و جز چنین نتواند بود در حالت خردی با مادر و پدر چنین
معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب **شعر**
پسری را پدر وصیت کرد ٭ کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند ٭ نشود دوست روی و دولتمند
**مثل** کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آیی
گفت تابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم **حکایت**
فقیره درویشی حامله بود مدت حمل بسر آورده درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خداوند تعالی پسری بخشد جز این خرقه که
پوشیده دارم هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر
آورد و سفره درویشان بموجب شرط بنهاد پس از چند
سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم

و از چگونگی حالش خبر پرسیدم گفتند بند ان شحنه درست
سبب پرسیدم کسی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون
کسی ریخته و از میان گریخته و پدر را سلسله بعلت وی در نایست و بند
گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدا خواسته است. شعر
زنان باردار ای مرد هشیار ٭ اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند ٭ که فرزندان ناهموار زایند
حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت
در مسطور آمده است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
و دوم احتلام و سوم برآمدن موی پیش زهار اما در حقیقت یک
نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای تعالی بیش از آن
باشی که در خط نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود
نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش شعر
بصورت آدمی شد قطره آب ٭ که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست ٭ بتحقیقش نشاید آدمی خواند
حکایت سالی نزاعی پیادگان حج افتاده بود و داعی
هم در آن سفر پیاده انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق
و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خود میگفت بالعجب پیاده

علاج



ایضا

عاج عرصه شطرنج را بسر میبرد فرزین میشود یعنی به از آن میشود
که بود و پیادگان حاج بادیه را بسر بردند و بتر شدند شعر
از من بگوی حاجی مردم گزای را ٭ کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه ٭ بیچاره خار میخورد و بار میبرد
حکمت هندوئی نفط بازی همی آموخت حکیمی
گفت ترا که خانه نئین است بازی نه اینست بیت
تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی ٭ وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی
حکایت مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا
کند بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیده او کشید
کور شد خصومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر
این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا
بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه
ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد شعر
ندهد هوشمند روشن رای ٭ بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف اگرچه بافنده است ٭ نبرندش بکارگاه حریر
حکایت یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت پرسیدند
که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش

از آنست که روا باشد بر چنین جایگاه نشستن که بر وی زنگار سوده گردد و خلایق بر وی گذرند و سگان بر وی شاشند اگر به ضرورت چیزی نویسند این بیت کفایتست **شعر**

وه که هر گه که سبزه در بستان ❊ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ❊ سبزه بینی دمیده بر گل من

**حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ را دست و پای بسته عقوبت می کرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری **شعر**

بر بنده مگیر خشم بسیار ❊ جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ❊ آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ❊ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش ❊ فرمان ده خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلعم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ برند **شعر**





بر غلامی که طوع خدمت تست ❊ خشم بی حد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار ❊ بنده آزاد و خواجه در زنجیر

**حکایت** سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده نه جهان دیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت**

نیفتاده در دست دشمن اسیر ❊ بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی و تفاخرکنان گفتی **بیت**

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ❊ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی که دشمن آمد تعال **بیت**

بیار آنچه داری ز مردی و زور ❊ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ❊ بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلیح و جامه رها

کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم **شعر**

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ❊ که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ❊ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ❊ چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

**حکایت** توانگرزاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با
درویش بچه‌ای در مناظره که صندوق تربت ما سنگین است و کتابهٔ رنگین
و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او ساخته بگور پدرت چه ماند
خشتی دو فراهم نهاده و مشتی دو خاک برو پاشیده درویش
پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران بر خود
بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده بود **بیت**

خر که بروی نهند کمتر بار ❊ بی شک آسوده تر کند رفتار

**حقیقت** بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث اَعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی
دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند **شعر**

فرشته



فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن ❊ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت ❊ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

❊ **جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی** ❊

یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته و
شنعتی در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران
آغاز نهاده سخن بدینجا رسیده که درویش را دست قدرت بسته است
و توانگر را پای ارادت شکسته ❊ **بیت**

کریمان را بدست اندر درم نیست ❊ خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران
دخل مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف
مسافران و محتمل بار گران از بهر راحت دیگران دست تناول
بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند فضلهٔ مکارم
ایشان بار ازل و پیران و اقارب و جیران رسیده **شعر**

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی ❊ زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی ❊ جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال
مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

در فهم لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطف پیداست
که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت
و از پای بسته چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر خیزد شعر
شب پراکنده خسبد آنکه پدید * نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان * تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت
نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته
هرگز این بدان کی ماند بیت
خداوند مکنت بحق مشتغل * پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر
نه پریشان و پراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته و
باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من
الفقر المکب و جوار من لا احب و در خبرست
الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت این شنیدی و
آن نشنیدی که فرمود الفقر فخری گفت خاموش که اشارت سید
علیه السلم بفقر طایفهٔ است که مرد میدان رضا اند و تسلیم تیر قضا نه
شان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند شعر





ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ * بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی * تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر
ان یکون کفرا که نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن
یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان
که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل ثناؤه
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم
رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف
محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلومست بیت
تشنگان را نماید اندر خواب * همه عالم بچشم چشمهٔ آب
جواب حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان
وقاحت جهانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی
و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید
خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور و معجب نفور مشتغل مال
و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و

فقرا را بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالی که دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم ** کون خرش شمار و گر گاو عنبرست

گفتم مذمت ایشان روا مدار که خداوند کرم اند گفت غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فایده که چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی بدر آید که وی در خاک رود

بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد ** دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گر نه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفت بتجربت آن



میگویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینهٔ صالحان نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست ** خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود

بیت

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا ** پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی دیدهٔ تلخی کشیدهٔ بینی خود را بشره در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد

شعر

سگی را گر کلوخی بر سر آید ** ز شادی بر جهد کین استخوانست

و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند ** لئیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا انکار که تقریر این سخن نگفتم و برهان و بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغایی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردانرا بحکم ضرورت در

نقشها گرفته اند و کیسها دوخته و مخالفت این گروه کمی را از درویشان
نفس اماره مرادی طلب کند چون قدرت احسانش نباشد
بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک شکم
اند مادام که این یکی برجایست آن دیگر برپایست شنیدم
که درویشی را با حدثی در خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری
بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر
کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و
جمعیت درون که توانگرانرا میسر میشود یکی آنکه
هر شب صنمی در بر گیرند که مصرع هر روز بدو جوانی از سر گیرند
صبح تابانرا دست از صباحت او بر دل و سرو
خرامانرا پای از خجالت او در گل بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ * سرانگشتها کرده عناب رنگ
محالست که با حسن طلعت وی گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند بیت
دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد * کی التفات کند بر بتان یغمائی
اغلب تهیدستان دامن بعصمت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت
چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد * کین شتر صالحست یا خر دجال
چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده





اند و عرض گرامی را بباد زشت نامی برداده بیت
با گرسنگی قوت پرهیز نماند * افلاس عنان از کف تقوی بستاند
آنکه کفی در بوی مسکینان ببندد بد حاتم طائی که بیابان نشین بود
اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه
برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است بیت
در من منگر تا دگران چشم ندارند * کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی
گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم گفتم نه که بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی
بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی
تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت شعر
هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح * کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی * بر در سلیح دارد و کس در حصار نیست
تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد
و بیهوده گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند
سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر
نیامد بجنگ برخاست که آیت لئن لم تنته لارجمنک دشنام داد
سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم شعر

او در من و من در او فتاده ** خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ** از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چو حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش

بیت
جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست ** گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور

بیت
اگر ژاله هر قطره در شدی ** چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشان توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد آیه وَمَن یَتَوَکَّلْ عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ ○ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد

و گفت



و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند و ساهی و مست ملاهی نعم طایفهٔ هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای نترسند و گویند

بیت
گر از نیستی دیگری شد هلاک ** مرا هست بط را ز طوفان چه باک

قومی برین نمط که شنیدی و طایفهٔ خوان نعمت نهاده و دست کرم گشاده طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین اتابک ابو بکر بن سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

شعر
پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند ** که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ** ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه درگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود

شعر

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش ٭ که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
تو انگرا چو دل و دست کامرانت هست ٭ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

## باب هشتم در آداب صحبت

حکمت مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بیت
مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد ٭ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که وَاَحْسِن کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیکَ نشنید و عاقبتش شنیدی

شعر
آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی ٭ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید ٭ جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الفَایدَةَ اِلَیکَ عَایدَةٌ
یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد

شعر
درخت کرم هر کجا بیخ کرد ٭ گذشت از فلک شاخ و بالای او
گرا میدواری کزو برخوری ٭ بمنت منه اره بر پای او

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

شعر
علم



علم چندانکه بیشتر خوانی ٭ چون عمل نیست در تو نادانی
نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی برو کتابی چند

پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

بیت
هر که پرهیز و زهد و علم فروخت ٭ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دارست یَهْدِی بِهِ وَهُوَ لَا یَهْتَدِی

بیت
بی فایده هر که عمر در باخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال یابد پادشاهان بنصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان

شعر
پندی اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه دفتر به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

شعر
وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ٭ باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات ٭ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان

وعفو کردن از ظالمان جورست بر درویشان **بیت**

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی ٭ بدولت تو گنه میکند بانبازی

**پند** بر دوستی پادشاه اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش
کودکان که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد **بیت**

معشوق هزار دوست را دل ننهی ٭ ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر گزندی
که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد **پند**
رازی که نهان خواهی باکس در میان منه وگر چه دوست مخلص باشد که مر آن
دوست را نیز دوستان مخلص باشند وهمچنین مسلسل **شعر**

خامشی به که ضمیر دل خویش ٭ باکسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سر چشمه ببند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی

**حکمت** دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی
جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد
نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد
بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد **شعر**

امروز بکش چو می توانی کشت ٭ کاتش چو بلند شد جهانی سوخت
مگذار که زه کند کمان را ٭ دشمن که بتیر می توانی دوخت





**پند** سخن در میان دو دشمن چنان گوی
که گر دوست گردند شرم زده نباشی **شعر**

میان دو کس جنگ چون آتشست ٭ سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگر باره دل ٭ وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن ٭ نه عقلست و خود در میان سوختن

**شعر**

در سخن با دوستان آهسته باش ٭ تا ندارد دشمن خونخواره گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار ٭ تا نباشد در پس دیوار گوش

**حکمت** هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد **بیت**

بشوی ای خردمند ازان دوست دست ٭ که با دشمنانت بود هم نشست

**پند** چون در امضای کاری متردد باشی
از طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد **بیت**

با مردم سهل گوی دشوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

**پند** تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن
نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف **بیت**

چو دست از همه حیلتی در گسست ٭ حلالست بردن بشمشیر دست

**پند** بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن / مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

**حکمت** هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

**شعر**

پسندیدست بخشایش ولیکن / منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار / که آن ظلمست بر فرزند آدم

**حکمت** نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صوابست

**شعر**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن / که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر / ازان برگرد و راه دست چپ گیر

**حکمت** خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر گردند

**شعر**

درشتی و نرمی بهم در بهست / چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش / نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهند / نه یکباره تن در مذلت دهند

**شعر**

جوانی با پدر گفت ای خردمند / مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بکفتا



بگفتا نیک مردی کن نه چندان / که گردد خیره گرگ تیز دندان

**حکمت** دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم

**بیت**

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده / که خدا را نبود بنده فرمان بردار

**پند** پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد

**شعر**

نشاید بنی آدم خاک زاد / که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین تندی و سرکشی / نپندارم از خاکی از آتشی

**شعر**

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی / گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه / یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

**حکمت** بدخوی بدست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد

**بیت**

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی / ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

**پند** چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن

**شعر**

برو با دوستان آسوده بنشین / چو بینی در میان دشمنان جنگ

وگر بینی که با هم یکزبانند ❊ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

**حکمت** دشمن چو از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ دوستی جنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

**بیت**
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ❊ که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

**پند** خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

**بیت**
بلبلا مژدهٔ بهار بیار ❊ خبر بد ببوم باز گذار

**پند** پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی و اگر نه در هلاک خود سعی میکنی

**بیت**
بسیج سخن گفتن آنگاه کن ❊ که دانی که در کار گیرد سخن

**پند** هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاجست فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

**شعر**
الا تا نشنوی مدح سخنگوی ❊ که اندک مایه نفعی از تو دارد



که گر روزی مرادش بر نیاری ❊ دو صد چندان عیوبت برشمارد

**حکمت** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

**بیت**
مشو غره بر حسن گفتار خویش ❊ بتحسین نادان و پندار خویش

**حکمت** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

**شعر**
یکی جهود و مسلمان مناظرت کردند ❊ چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من ❊ درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریت میخورم سوگند ❊ وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ❊ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

**حکمت** ده آدمی بر سفره‌ای بخورند و دو سگ بر مرداری باهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر و حکما گفته‌اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت

**شعر**
پدر چون دور عمرش منقضی گشت ❊ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت
که شهوت آتش است از وی بپرهیز ❊ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز ❊ بصبر آبی برین آتش زن امروز

**پند** هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

**بیت**
بداختر از مردم آزار نیست ❊ که روز مصیبت کسش یار نیست

**حکمت** هر چه زود برآید دیر نپاید

**شعر**

خاک مشرق شنیده ام که کنند * بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت * لاجرم قیمتش همی بینی

شعر

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد * وادمی زاده ندارد خبر و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید * وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان قدرش نیست * لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

حکمت کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید شعر

بچشم خویش دیدم در بیابان * که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپای از تک فرو ماند * شتربان همچنان آهسته می راند

حکمت نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی شعر

چون نداری کمال فضل آن به * که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند * جوز بی مغز را سبکساری

شعر

خری را ابلهی تعلیم می داد * برو بر صرف کرده سعی دایم
حکیمی گفتش ای نادان چه گوئی * درین سودا بترس از لوم لایم
نیاموزد بهائم از تو گفتار * تو خاموشی بیاموز از بهایم

هر کی



پند هر که با دانا تر از خود جدل بکند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت

چون در آید مه از توئی بسخن * گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نبیند شعر

گر نشیند فرشته با دیو * وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی * نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد * چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی بیت

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی * پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا درو نیست کار اندرون دارد نه پوست شعر

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد * که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو * که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد شعر

خویشتن را بزرگ پنداری * راست گفتند یکی دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی * تو که بازی کنی با قوچ

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست * پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش شعر

سایه پرورده را چه طاقت آن * که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل می فکند * پنجه با مرد آهنین چنگال

پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد بیت

چون نیاید نصیحتت در گوش * اگرت سرزنش کنند خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند دیدن همچنانکه سگ بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست * که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بل که

صیاد



صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان تا سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس بیت

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب * شبی ز معده سنگین شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه بیت

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی * بدولت تو گنه میکند بانبازی

پند هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ * خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی خلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تأمل اولیتر بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود محتملست که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد شعر

نیک سهلست زنده بی جان کرد * کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز * که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو شود نفسش * عندلیبی غراب هم قفسش

شعر

گر همه مندی از او باشی جفائی ببند ٭ تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکست ٭ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت ٭ که دانا را بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی ٭ فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر به فلک رسد همان خسیس استعداد بی تربیت دریغست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علوی است ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

شعر

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ٭ پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ٭ گل از خار است و ابراهیم از آزر

حکمت دوستی را که در عمری فرا چنگ آرند نشاید که بیک دم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره ٭ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ



حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

بیت

در خرمی بر سرایی ببند ٭ که بانگ زن از وی برآید بلند

حکمت رای بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون

بیت

تمیز باید و تدبیر و عقل و آنگه ملک ٭ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

پند جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بخورد و بنهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است

بیت

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ٭ بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد سنگ خرده نگاه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد

بیت

اندک اندک بهم شود بسیار ٭ دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم

بیت

چو با سفله گویی بلطف و خوشی ٭ فزون گرددش کبر و گردنکشی

پند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است

و از علما ناخوب‌تر که علم سلیح جنگ شیطانست و
خداوند سلیح را چون باسیری برند شرمساری بیش بود **سعر**
عامی نادان پریشان روزگار * به ز دانشمند ناپرهیزکار
کان بنابینائی از راه اوفتاد * وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد
**حکمت** جان در حیات یکدم است و دنیا وجودی میان دو
عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند **آیت**
اَلَم اَعهَد اِلَیکُم یا بَنی آدَمَ اَن لا تَعبُدوا الشیطان **بیت**
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی * ببین که از که بریدی و با که پیوستی
**حکمت** شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان **سعر**
وامش مده آنکه بی نمازست * گرچه دهنش ز فاقه بازست
کو فرض خدا نمی گزارد * از قرض تو نیز غم ندارد
**حکمت** هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت
انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال
مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **شعر**
آنکه در راحت و تنعم زیست * او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند * که باحوال خویش در ماند
**پند** درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا



بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیشش **شعر**
خری که بینی و باری بگل در افتاده * بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد * میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش
**حکمت** دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق
مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم **سعر**
قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه * بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد * چه غم خورد که بمیرد چراغ بیوه زنی
**پند** ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای
مطلوب اجل مرو که بمیری و جان نبری **سعر**
جهد رزق ار کنی و گر نکنی * برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل
**حکمت** بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر جا که هست برسد **بیت**
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات * بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات
**حکمت** صیادی بی روزی در دجله ماهی نگیرد و
ماهی بی اجل بر خشک نمیرد **بیت**
مسکین حریص در همه عالم همی دود * او در قفای رزق و اجل در قفای او
**حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش

صالح شاه خاک آلوده به از موسیت مرقع و آن دیگر دستش فرعون مرصع و لکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

**شعر**

هر کرا جاه و دولتست بدان * خاطری خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت

**حکمت** حسود از نعمت حق بخیل و بنده بی گناه را دشمن دارد **شعر**

مردکی خشک مغز را دیدم * رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد **بیت**

سرهنگ لطیف خوی دلدار * بهتر ز فقیه مردم آزار

**حکایت** یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل **بیت**

زنبور درشت بی مروت را گوی * باری چو عسل نمی‌دهی نیش مزن

**پند** مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن **شعر**

91

ای بناموس جامه کرده سپید * بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا * آستین خواه دراز و خواه کوتاه

**حکمت** دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندریان نشسته **شعر**

پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن * یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن * یا طلب کن خانه در خورد پیل

**حکمت** خلعت سلطان اگر چه عزیزست جامه خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذ خرده انبان خود از آن لذت تر **بیت**

سرکه از دسترنج خویش و تره * بهتر از نان ده خدای و بره

**حکمت** خلاف راه صوابست و عکس رای اولوا الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن ننگ نداشتم **شعر**

امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانایی

**بند** هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **شعر**
چو لقمان دید کاندر دست داود ❊ همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه می‌سازی که دانست ❊ که بی پرسیدنش معلوم گردد

**حکمت** یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا درسازی **شعر**
حکایت بر مزاج مستمع گوی ❊ اگر دانی که دارد با تو میلی
هر آن عاقل که با مجنون نشیند ❊ نباید کردنش جز ذکر لیلی

**حکمت** هر که با بدان نشیند اگر نه طبیعت ایشان در او
اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بجدی که اگر
بخراباتی رود نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **شعر**
رقم بر خود بنادانی کشیدی ❊ که نادانرا بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند ❊ مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی ❊ وگر نادانی ابلهتر بباشی

**حکمت** حلم شتر چنانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد
فرسنگ ببرد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید
که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند
و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست

الا وقت الخشونة ... زمان ...

وگویند



وگویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند **شعر**
کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ❊ وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک
سخن بلطف و کرم با درشت‌خوی مگوی ❊ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

**حکمت** هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ
فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند **شعر**
ندهد مرد هوشمند جواب ❊ مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن ❊ حمل دعویش بر محال کنند

**حکایت** ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز
بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن
احتراز می‌کند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان
گفته‌اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **شعر**
تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ❊ باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی ❊ به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

**حکمت** دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست
شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند
بر راست گفتن ایشان هم اعتماد نماند **آیه** قال بل سولت لکم انفسکم امرا **شعر**
یکی را که عادت بود راستی ❊ خطایی رود درگذارند از

وگر نامور شد بقول دروغ * دگر راست باور ندارند ازو

**حکمت** اجل کاینات از روی ظاهر آدمیت
واذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان
سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **شعر**

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش * نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را * بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

**حکمت** از نفس پرور هنرپروری نیاید
و بی هنر سروری را نشاید **شعر**

مکن رحم بر گاو بسیار بار * که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی * چو خر تن بجور کسان در دهی

**حکایت** در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس
حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **شعر**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل * گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست * ندانم کی بحق پردازی از خویش

**حکمت** ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقتیست



وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس * ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

**حکمت** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشد و اگر
غمزهٔ لطف بجنباند بدان را بنیکان در رساند **شعر**

گر بمحشر خطاب قهر کند * انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار * کاشقیا را امید مغفرتست

**حکمت** هر که تادیب دنیا راه صواب برنگیرد بتعذیب عقبی
گرفتار آید **آیة** وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **بیت**

پند است خطاب مهتران آنگه بند * چون پند دهند و نشنوی بند نهند

**پند** نیکبختان بحکایات و امثال پیشینیان پند گیرند از آن
پیش که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند و دزدان دست کوته
نکنند تا دستشان کوته نکنند **شعر**

نرود مرغ سوی دانه فراز * چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران * تا نگیرند دیگران بتو پند

**حکمت** آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند
که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چکند که نرود **شعر**

شب تاریک دوستان خدای * می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست * تا نبخشد خدای بخشنده

شعر

از تو بکز ناله کرد داور نیست ※ و ز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو زه دهی کسی کم نکند ※ و آنرا که تو کم کنی کسی دهنده نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بد فرجام بیت

غمی کز پیش شادمانی بری ※ به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را
از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت

گرت خوی من آمد ناسزاوار ※ تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تعالی می بیند و می پوشد
و همسایه نمی بیند و می خروشد بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی ※ کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید
و از دست بخیل بجان کندن شعر

دونان نخورند و گوش دارند ※ گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن ※ زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید شعر

نه هر بازو که در وی قوتی هست ※ بمردی عاجزانرا بشکند دست

ضعفا



ضعفا را مکن بر دل گزندی ※ که درمانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت یارب بدان رحمت کن
که بر نیکان خود رحمت کرده که همه را نیکو آفریده حکمت
عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر
نهد که آنجا سلامت بر کنارست و اینجا حلاوت در میان مقامرا
بیش می باید و لیکن سه یک بر نیاید بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان ※ و لیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست
جمشید بود گفتندش چرا همه زینت بجانب چپ دادی و فضیلت
راست راست گفت راست را زینت تمامست شعر

فریدون گفت نقاشان چین را ※ که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدانرا نیک دار ای مرد هشیار ※ که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت
که دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا میکنند
گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند بیت

آنکه خط آفرید و روزی بخت ※ یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان گفتن مسلم کسی

راست که بیم سر ندارد یا امید زر **شعر**

موحد چه در پای ریزی زرش ٭ چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس ٭ بر اینست بنیاد توحید و بس

**حکمت** شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **شعر**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد ٭ بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی

خراج اگر نگزارد کسی بطیبت نفس ٭ بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

**حکمت** همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی **بیت**

قاضی که برشوت بخورد پنج خیار ٭ ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

**حکمت** قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت**

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست ٭ که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست

**بیت**

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد ٭ که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمی خیزد

**حکایت** حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند هیچ یک را آزاده نخوانده اند مگر سرو را

که



که ثمره ندارد گفت هر یکی را دخلی معینست بوقتی معلوم که گهی بوجود آن تازه اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان **شعر**

بر آنچه میگذرد دل منه که دجله بسی ٭ پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم ٭ ورت بدست نیاید چو سرو باش آزاد

**حکمت** دو کس مردند و تحسر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **شعر**

کس نبیند بخیل فاضل را ٭ که نه در عیب گفتنش کوشد

ور کریمی دو صد گنه دارد ٭ کرمش عیبها فرو پوشد

## خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت **بیت**

کهن خرقهٔ خویش پیراستن ٭ به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظهای

شافی دادر سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت را
بشهد ظرافت بر آمیخته تا طبع ملول انسان از دولت قبول محروم نماند
و الحمد لله رب العالمین و صلواة علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین

شعر

ما نصیحت بجای خود کردیم — روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت خلق — بر رسولان پیام باشد و بس

قوله

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة — علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر تریده — من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

تم الکتاب والحمد لله رب العالمین وصلواة علی خیر خلقه
محمد وآله وصحبه وسلم حرره الفقیر الضعیف النحیف
المحتاج الی رحمة الله تعالی شمس الدین
بن پیر محمد [illegible]
تحریرا فی سابع ماه مبارک
الربیع الثانی ثمان
و [illegible]



## مناجات شیخ سعدی قدس سره

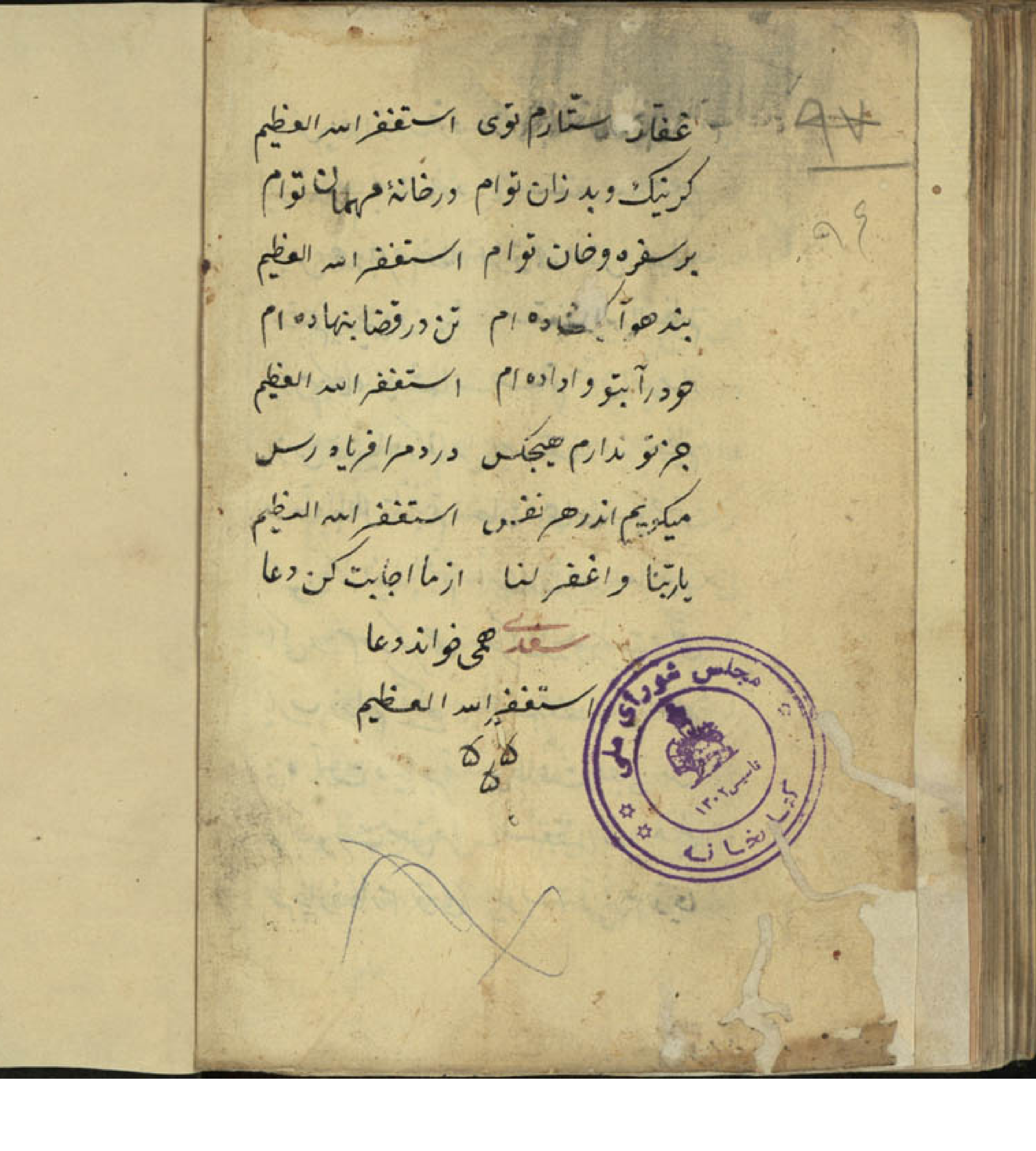
یارب بسی کرده گناه — استغفر الله العظیم
در لطف آوردم پناه — استغفر الله العظیم
در کوی عصیان گشته ام — بی حکم و فرمان گشته ام
اکنون پشیمان گشته ام — استغفر الله العظیم
جرم گناه آورده ام — نامه سیاه آورده ام
چون رو براه آورده ام — استغفر الله العظیم
هم درد هم درمان توی — هم راحم رحمان توی
هم راه بیراهان توی — استغفر الله العظیم
خوانم ترا در هر نفس — جز تو ندانم هیچ کس
دردم آ فریاد رس — استغفر الله العظیم
عمری بباطل گشته ام — امروز غافل گشته ام
امروز قابل گشته ام — استغفر الله العظیم
نی صبر دارم در بلا — نی شکر دارم در عطا

نی بر قضای حق رضا — استغفر الله العظیم
تا من ز مادر زاده ام — دل را بشهوت داده ام
در معصیت افتاده ام — استغفر الله العظیم
من تابع شیطان بودم — پیوسته سرگردان بودم
در راه حق حیران بودم — استغفر الله العظیم
دارم گناه بی عدد — میخواهم از لطفت مدد
برگشته ام از کار بد — استغفر الله العظیم
نی شرع را ورزیده ام — نی راه حق بگزیده ام
اکنون ز بد ببریده ام — استغفر الله العظیم
کردم بسی جور و ستم — بر غیر و بر خود نیز هم
چون در دلم آمد ندم — استغفر الله العظیم
از بس که بودم بی خبر — کس را نمیکردم نظر
ننموده ام پند پدر — استغفر الله العظیم

غافل

٩٧

غافل بدم از حال خود — از کرده و افعال خود
باز آمدم با حال خود — استغفر الله العظیم
از من همه جرم خطا — از تو همه فضل و عطا
گشتم پشیمان ربنا — استغفر الله العظیم
دارم گناه بیشمار — هستم از آنها شرمسار
از من خدایا درگذار — استغفر الله العظیم
در راه باطل تاختم — جان و جهان در باختم
اکنون که اندر یافتم — استغفر الله العظیم
تا کی روم در گمرهی — سرگشته و دست تهی
یا رب ز حالم آگهی — استغفر الله العظیم
نی راحت دنیا مرا — نی طاعت عقبی مرا
نی صورت معنی مرا — استغفر الله العظیم
هم چارهٔ کارم تویی — پیوسته غمخوارم تویی



غفار ستارم توی استغفر الله العظیم
کر نیک و بد زان توام در خانهٔ مهمان توام
بر سفره و خان توام استغفر الله العظیم
بند هوا بگشاده ام تن در قضا بنهاده ام
خود را بتو واداده ام استغفر الله العظیم
جز تو ندارم هیچکس دردم را فریاد رس
میگویم اندر هر نفس استغفر الله العظیم
یا ربنا واغفر لنا از ما اجابت کن دعا
سعدی همی خواند دعا
استغفر الله العظیم

